



کورالین

کورالین

اثری از نیل گیمن

ترجمه: محمد بختیاری

۱

مدت کمی از ورود به خانه نگذشته بود، که کورالین «در» را پیدا کرد.

خانه خیلی قدیمی‌ای بود... زیر سقف، یک اتاق زیرشیروانی و زیر کف خانه، یک انباری داشت. و بیرون از آن باغی با درختان قدیمی بزرگ بود.

خانواده کورالین صاحب همه خانه نبودند، چرا که خیلی بزرگ بود. در عوض بخشی از آنرا خریده بودند.

افراد دیگری هم در خانه قدیمی زندگی می‌کردند.

دوشیزه اسپینک و دوشیزه فورسیبل، زیر خانه کورالین، در یک آپارتمان زندگی می‌کردند. آن‌ها هر دو پیر و چاق بودند، و در خانه خود، از سگ‌های تری کوهی، که نام‌هایی مثل هیمیش، اندرو و ژاک داشتند، نگه‌داری می‌کردند. روزگاری دوشیزه اسپینک و دوشیزه فورسیبل، بازیگر بودند، کورالین این واقعیت را از دوشیزه اسپینک، هنگامی که برای اولین بار او را دیده بود، شنیده بود.

دوشیزه اسپینک اسم کورالین را اشتباه تلفظ می‌کرد و می‌گفت: می‌دونی کارولین، من و فورسیبل زمانی بازیگرهای مشهوری بودیم. خیلی زیبا، روی صحنه راه می‌رفتیم. آه، اجازه نده هیمیش اون یک میوه‌ای رو بخوره و گرنه تا نیمه شب از شکم درد، بالا پایین می‌پره.

کورالین: اسمم کورالینه، نه کارولین. کورالین.

بالای خانه کورالین، درست زیر سقف، پیرمردی دیوانه با سبیل بزرگ زندگی می‌کرد. او به کورالین گفته بود که در حال آموزش سیرکی از موش‌هاست. به کسی هم اجازه نمی‌داد آنرا ببیند.

پیرمرد: کارولین کوچولو، یک روز اون‌ها آماده می‌شن و کل جهان از دیدن سیرک موش‌های من حیرت زده می‌شه. لابد از من می‌خوای اون‌ها رو حالا ببینی، نه؟ این چیزی بود که می‌خواستی؟

کورالین به آرامی پاسخ می‌دهد: نه، از شما خواستم که من رو کارولین صدا نزنید، اسم من کورالینه. پیرمرد از بالای پله‌ها ادامه داد: علت این که نمی‌تونی حالا سیرک موش‌هام رو ببینی اینه که آماده نیستن و خوب تمرین نکردن. همین‌طور، اونها از اجرای آهنگی که نوشتم سر باز می‌زنن. همه آهنگ‌هایی که برای اونها نوشته‌ام به صورت اومپا اومپا است. اما موش‌های سفید فقط آهنگ تودل اودل می‌نوازن. دارم به این فکر می‌کنم تا انواع مختلف پنیر را روی اون‌ها امتحان کنم.

کورالین فکر می‌کرد، اصلا سیرک موش‌هایی وجود ندارد. خیال می‌کرد پیرمرد خالی می‌بندد.

یک روز پس از اسباب‌کشی، کورالین برای جستجو از خانه بیرون آمد.

باغ را بررسی کرد. باغ بزرگی بود، در پشت آن، زمین تنیس قدیمی‌ای قرار داشت، اما کسی در خانه بلد نبود تنیس بازی کند و همین‌طور حصارهای اطراف زمین پر از سوراخ بود و تور هم کاملا پوسیده بود. یک باغ رز قدیمی هم پر از بوته‌های رز بید خورده و ناقص قرار داشت. جایی هم بود که پر از سنگ بود. حلقه‌ای زیبا از قارچ‌های قهوه‌ای وجود داشت که اگر پای‌تان را روی آن می‌گذاشتید، بوی وحشتناکی می‌داد.

یک چاه هم بود. دوشیزه اسپینک و دوشیزه فورسیبل، به کورالین گفته بودند که این چاه چقدر خطرناک است، روز اولی که خانواده کورالین به آنجا آمدند، از او قول گرفتند که اطراف آن چاه نرود. پس هنگامی که کورالین می‌گشت و به خوبی می‌دانست که آن چاه کجا قرار دارد، از آن دوری می‌کرد.

او روز سوم آن‌را در چمنزاری کنار زمین تنیس، پشت انبوهی از درختان پیدا کرد. حلقه‌ای از آجر بود که تقریبا زیر علف‌های بلند چمن، پنهان شده بود. بالای چاه با تخته‌های چوبی گرفته شده بود تا کسی در آن نیفتد. در یکی از تخته‌ها سوراخ کوچکی وجود داشت و کورالین یک بعدازظهر را با پرت کردن سنگ از سوراخ به داخل چاه، گذرانده بود. پس از پرت کردن سنگ، مدتی صبر می‌کرد و زمان را تا هنگامی که صدای قلوپ به گوش می‌رسید، محاسبه می‌کرد.

کورالین به دنبال حیوانات هم گشت. او یک جوجه تیغی، یک پوست مار، یک سنگ شبیه قورباغه و یک وزغ شبیه سنگ پیدا کرد.

گرچه سیاه شر و شیطانی هم بود که روی دیوارها و شاخه‌های درختان می‌نشست و به کورالین نگاه می‌کرد اما هنگامی که کورالین سعی داشت نزدیکش برود و با او بازی کند، از آن‌جا فرار می‌کرد. و به این‌صورت یکی دو هفته اول پس از آمدن به خانه را سپری می‌کرد، با گشت و گذار در باغ و اطراف آن.

مادرش او را مجبور می‌کرد که برای شام و ناهار به خانه برگردد؛ و کورالین باید هر بار از این بابت که لباس گرم پوشیده است او را مطمئن می‌کرد، چرا که آن سال، تابستان خیلی سرد بود. اما او بیرون می‌رفت و می‌گشت تا این‌که روزی رسید که باران شروع به باریدن کرد و کورالین مجبور شد در خانه بماند.

کورالین: حالا چی کار کنم؟

مادر: نمی‌دونم، کتاب بخون، فیلم تماشا کن، با اسباب‌بازی‌ها بازی کن. برو خانوم اسپینک و فورسیبل یا اون پیرمرد دیوونه طبقه بالا رو اذیت کن.

کورالین: نه، نمی‌خوام اون کارها رو بکنم. می‌خوام برم بگردم.

مادر کورالین: برام مهم نیست چی کار می‌کنی، فقط تو دست و پا نباش!

کورالین کنار پنجره رفت و باران را که به آرامی به زمین می‌ریخت، نگاه می‌کرد. از آن نوع باران‌هایی نبود که بتوانید بیرون بروید، این یکی فرق داشت، از نوعی بود که از آسمان خود را پایین می‌انداخت و هر جا که فرود می‌آمد، پخش می‌شد. از آن باران‌هایی بود که هدفمند می‌بارید و هدفش هم گل کردن باغچه بود.

کورالین همه فیلم‌ها را نگاه کرده بود. از اسباب‌بازی‌هایش خسته بود، و همه کتاب‌ها را هم خوانده بود.

تلویزیون را روشن کرد. کانال‌ها را پی‌درپی عوض می‌کرد، اما غیر از مردان کت و شلوار پوش که درباره سرمایه‌گذاری و برنامه‌های تحصیلی حرف می‌زدند، چیزی پخش نمی‌شد. ناگهان چیزی برای تماشا کردن پیدا کرد، نیم‌ساعت پایانی برنامه‌ای تاریخی - طبیعی درباره چیزی به اسم رنگ

محافظ بود. حیوانات، پرندگان و حشرات را می‌دید که برای صدمه نخوردن، خود را به رنگ برگ‌ها، شاخه‌ها و حیوانات دیگر تبدیل می‌کردند. از آن لذت می‌برد، اما زود به پایان رسید، و پس از آن برنامه‌ای راجع به کارخانه کیک پخش شد.

حالا موقع حرف زدن با پدرش بود.

پدر کورالین در خانه بود. هم پدر و هم مادرش، هر دو در حال کار بودند، آن‌ها با کامپیوتر کار می‌کردند، که بدین معنی بود زمان زیادی را در خانه می‌گذراندند. هر کدام اتاق مخصوص به خود را داشتند.

هنگامی که کورالین وارد اتاق شد، پدرش بدون اینکه سرش را برگرداند، گفت: سلام، کورالین.

کورالین: مام، داره بارون می‌آد.

پدر: آره، داره می‌آد پایین.

کورالین: نه، فقط داره می‌باره، می‌شه برم بیرون؟

پدر: مادرت چی می‌گه؟

کورالین: می‌گه، تو این هوا نباید بری بیرون، کورالین جونز.

پدر: پس نمی‌تونی بری.

کورالین: ولی من می‌خوام برم بگردم.

پدر: پس تو خونه بگرد، بیا... این یه تیکه کاغذ، اینم یه خودکار. همه درها و پنجره‌ها رو بشمار. همه چیزهای آبی رو توش بنویس. برو به سفر و مخزن آب گرم رو کشف کن. و دیگه بذار کارمو بکنم.

کورالین: می‌شه برم تو اتاق نشیمن؟ (اتاق نشیمن جایی بود که خانواده جونز، وسایل گران‌قیمت خود را که از مادر بزرگ به ارث برده بودند، نگه می‌داشتند. کورالین اجازه ورود به آن جا را نداشت. کسی آن جا نمی‌رفت. فقط جای وسایل گران‌قیمت بود.)

پدر: به شرطی که در دسر درست نکنی و به چیزی هم دست نزنی.

کورالین به دقت گوش داد و سپس کاغذ و خودکار را برداشت تا در خانه به گشت و گذار بپردازد. او مخزن آب گرم را پیدا کرد (کنار یک کابینت در آشپزخانه بود).

همه چیزهای آبی‌رنگ را شمرد (۱۵۳).

همه پنجره‌ها را هم شمرد (۲۱).

همه درها را نیز شمرد (۱۴).

از سیزده دری که پیدا کرده بود همه را باز و بسته کرد. در دیگر، بزرگ، روی آن حکاکی شده بود و قهوه‌ای رنگ بود و در گوشه‌ای از اتاق نشیمن، قفل بود.

از مادرش پرسید: این در به کجا می‌رسه؟

مادر: هیچ‌جا عزیزم.

کورالین: ولی باید درِ یه جایی باشه.

مادرش سرش را تکان داد و رو به او گفت: ببین،

سپس از جایش بلند شد و یک دسته کلید از بالای چارچوب در آشپزخانه برداشت. آن‌ها را مرتب کرد و قدیمی‌ترین، بزرگ‌ترین، سیاه‌ترین و زنگ‌زده‌ترین کلید را برداشت. به اتاق نشیمن رفتند. مادر در را با کلید باز کرد.

حق با مادرش بود. در به جایی نمی‌رسید. و به دیواری آجری ختم می‌شد.

مادر کورالین: وقتی این‌جا فقط یه خونه بود. این در به جایی می‌رسید. ولی وقتی به یه ساختمان چند طبقه تبدیل شد، اون رو با آجر بستند. اون طرف دیوار، یه خونه خالیه، همونی که هنوز فروخته نشده.

مادر، در را بست و دسته کلید را روی چارچوب در آشپزخانه گذاشت.

کورالین: قفلش نکردی.

مادر، شانه‌هایش را بالا انداخت: چرا قفلش کنم؟ وقتی که به جایی نمی‌رسه.

کورالین دیگر حرفی نزد.

هوا داشت تاریک می‌شد، باران هنوز می‌بارید، قطره‌ها روی پنجره می‌ریختند و چراغ ماشین‌های خیابان، تار دیده می‌شدند.

پدر کورالین، دست از کار کردن کشید و برای آن‌ها شام پخت.

حال کورالین به هم خورد و گفت: بابا، بازم آشغال درست کردی؟

پدر: تره‌فرنگی و خورشت سیب زمینی، با چاشنی ترخون و پنیر گرویر آب شده روش.

کورالین آه کشید. سپس به سمت فریزر رفت و از آن چیپس و مینی پیتزای میکروویوی بیرون آورد. هنگامی که اعداد قرمز رنگ روی میکروویو به عدد صفر نزدیک می‌شدند، خطاب به پدرش گفت: می‌دونی که از غذاهای تو خوشم نمی‌آد.

پدر کورالین: شاید اگه امتحانش کنی، بدت نیاد.

کورالین به نشانه "نه" سرش را تکان داد.

آن شب، کورالین بیدار روی تخت دراز کشیده بود. باران متوقف شده بود و او تقریباً داشت به خواب می‌رفت که ناگهان صدای تق‌تقی او را از خواب بیدار کرد.

صدای "کریک" ماندنی شنیده شد. کورالین از تخت بیرون آمد و اتاق را نگاه کرد اما چیز عجیبی ندید. از راهرو پایین آمد. از اتاق والدینش صدای خرناس متعلق به پدرش و خروپف‌های مادرش شنیده می‌شد. خیال می‌کرد چیزی را که دیده بود، خواب بوده.

چیزی مثل سایه حرکت کرد و سریع از راهروی تاریک پایین رفت.

خدا خدا می‌کرد عنکبوت نباشد. عنکبوت‌ها کورالین را خیلی می‌ترساندند. موجود سیاه‌رنگ وارد اتاق نشیمن شد و کورالین او را با اضطراب تعقیب کرد.

اتاق تاریک بود. تنها منشا نور از راهرو بود، و کورالین که در چارچوب در ایستاده بود، سایه‌ای بزرگ روی فرش، مانند زنی لاغر و غول‌پیکر روی فرش اتاق نشیمن ایجاد کرده بود.

در حالی که درگیر بود چراغ را روشن کند یا نه، دید که موجود سیاه‌رنگ از زیر مبل بیرون آمد و بی‌سروصدا میان فرش، به سمت دورترین قسمت اتاق رفت.

چیزی در آن گوشه اتاق نبود. کورالین چراغ را روشن کرد.

چیزی جز دری که به دیوار آجری باز می‌شد، نبود. اطمینان داشت که مادرش آن موقع در را بست، اما حالا کمی باز شده بود، فقط کمی. کورالین به سمتش رفت و داخل آن را نگاه کرد. چیزی غیر از یک دیوار آجری قرمز ندید. در چوبی را بست، چراغ را خاموش کرد و به تخت‌خوابش برگشت.

رویای موجودات سیاه‌رنگی را می‌دید که از جایی به جای دیگر می‌خزیدند و از نور دوری می‌جستند تا زمانی که همه زیر ماه جمع شدند. موجودات سیاه‌رنگ با چشمان قرمز و دندان‌های تیز و زرد، شروع به سرودن کردند:

**کوچکیم اما زیاد
زیادیم، کوچکیم
قبل از تو اینجا بودیم
وقتی بروی اینجا هستیم.**

صدای‌شان بلند و پیچ‌پیچ مانند و کمی غرغرو بود. باعث شدند کورالین احساس ترس کند. سپس کورالین کمی دیگر خواب دید و بعد از آن هیچ خوابی ندید.

۲

روز بعد، باران تمام شده بود اما مه بزرگی خانه و اطراف آنرا در بر گرفته بود.

کورالین: دارم می‌رم بیرون.

مادر: زیاد دور نشی، لباس گرمم بپوش.

کورالین کت آبی کلاه‌دارش را پوشید، روسری قرمز به سر کرد، چکمه‌های مارک ولینگتون زرد رنگش را هم پایش کرد و بیرون آمد.

دوشیزه اسپینک که با سگ‌هایش برای پیاده‌روی آمده بود، رو به کورالین گفت: سلام کارولین، هوای بدیه!

کورالین: آره.

دوشیزه اسپینک: یه بار تو نمایش پورتیا بازی کردم، فورسیبل از نمایش اوفلیاش حرف می‌زنه ولی این پورتیای من بود که همه اومدن تا ببینن. وقتی رو استیج قدم می‌ذاشتیم.

دوشیزه اسپینک، پیراهن و ژاکت پشمی پوشیده بود، خیلی گرد و کوچک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. شبیه یک تخم‌مرغ بزرگ و پرزدار شده بود. عینک ته‌استکانی زده بود و چشمانش خیلی بزرگ شده بودند.

دوشیزه اسپینک: قبلا وقتی تو اتاق لباسم بودم، اون‌ها برام گل می‌فرستادن.

کورالین: کی‌ها؟

دوشیزه اسپینک، محتاطانه اطرافش را نگاه کرد، نگاهی از روی یکی از شانه‌هایش انداخت و سپس از روی شانه دیگرش هم نگاهی دیگر انداخت، طوری در مه نگاه می‌کرد که نکند کس دیگری هم آنجا باشد و حرفش را بشنود.

دوشیزه، آرام به حرف آمد: مردها.

سپس سگ‌ها را به سمت جوراب‌هایش کشید و به طرف خانه‌اش برگشت.

کورالین به راهش ادامه داد. هنوز کامل دور خانه نچرخیده بود که دوشیزه فورسیبل را دید که در چارچوب در خانه‌ای که با دوشیزه اسپینک در آن زندگی می‌کرد، ایستاده است.

دوشیزه فورسیبل: کارولین، دوشیزه اسپینک رو دیدی؟

کورالین به او گفت که دوشیزه اسپینک را در حالی که با سگ‌هایش می‌گشت دیده.

دوشیزه فورسیبل: امیدوارم گم نشده باشه، اگه گم شده باشه بخاطر بیماری زوناشه. آدم باید خیلی وارد باشه که تو این مه بتونه راهشو پیدا کنه.

کورالین: من خیلی واردم.

دوشیزه فورسیبل: البته که هستی، قربونت برم. ولی مواظب باش که گم نشی.

کورالین به راهش در مه خاکستری، در باغ ادامه داد. و همیشه مسیرش را طوری انتخاب می‌کرد که خانه در قلمرو دیدش باشد. ده دقیقه بعد خود را در جایی دید که پیاده‌روی‌اش را از آن جا آغاز کرده بود. موی بالای چشمانش خیس و شل شده بود و احساس می‌کرد صورتش نمناک شده است.

پیرمرد دیوانه طبقه بالایی صدایش کرد: آهای! کارولین!

کورالین: اوه، سلام.

به سختی می‌توانست پیرمرد را در مه ببیند. او از پله‌های خانه، که از جلوی آپارتمان کورالین شروع و تا جلوی در خانه خودش ادامه داشت، پایین آمد. خیلی آهسته راه می‌رفت. کورالین زیر پله‌ها منتظر بود.

پیرمرد: موش‌ها از مه خوششون نمی‌آد، باعث می‌شه سبیل‌هاشون شل بشه.

کورالین: منم زیاد از مه خوشم نمی‌آد.

پیرمرد خم شد و به قدری پایین آمد که سبیلش گوش کورالین را قلقلک می داد. به آرامی گفت:
موش ها پیغامی برات دارن.

کورالین نمی دانست چه بگوید.

پیرمرد: پیغام اینه. وارد اون در نشو. (مکشی کرد.) این برات معنی ای داره؟

کورالین: نه.

پیرمرد، شانه هایش را تکان داد و ادامه داد: موش ها خیلی بانمکن. اون ها همه چیزو اشتباه می گن.
می دونی، حتی سمت رو هم اشتباه گفتن. همه اش می گفتن "کورالین". نه کارولین. اصلا نمی گفتن
کارولین.

از زیر پله ها یک بطری شیر برداشت و به آپارتمانش، که زیر شیروانی خانه بود، رفت.

کورالین به خانه برگشت. مادرش در اتاق بود. اتاق مادرش بوی گل می داد.

کورالین: چی کار کنم؟

مادر: کی برمی گردی مدرسه؟

کورالین: هفته دیگه.

مادر: همم، باید برات لباس مدرسه جدید بگیرم. بهتره یادم بندازی عزیزم، وگرنه، یادم می ره.

و سپس دوباره مشغول تایپ کردن روی صفحه کامپیوتر شد.

کورالین باز تکرار کرد: چی کار کنم؟

مادرش، یک برگه کاغذ با یک خودکار، به او داد و گفت: یه چیزی بکش.

کورالین سعی کرد، مه را بکشد. ده دقیقه بعد، هنوز برگه سفید بود و در گوشه ای از آن، با حروف
کم رنگ و در هم نوشته شده بود: مه.

شروع به غرغر کرد و برگه را به مادرش داد. مادر آن را نگاه کرد و گفت: مم. خیلی مدرنه، عزیزم!

کورالین خود را به اتاق نشیمن رساند و سعی کرد در قدیمی را باز کند. باز هم قفل شده بود. شانه‌هایش را تکان داد و فکر کرد حتما باز هم مادر آن را قفل کرده است. رفت تا پدرش را ببیند. پدر در حالی که مشغول تایپ کردن بود، به محض این که کورالین وارد شد، با صدای بلند گفت: برو بیرون.

کورالین: ولی حوصله‌ام سر رفته.

پدر بدون این که سرش را برگرداند، گفت: برو تپ-دنس (نوعی رقص) یاد بگیر.

کورالین سرش را تکان داد و گفت: چرا باهام بازی نمی‌کنی؟

پدر، هنوز برنگشته بود تا پشت سرش را ببیند، گفت: سرم شلوغه، دارم کار می‌کنم، چرا نمی‌ری دوشیزه اسپینک و فورسیبل رو اذیت کنی؟

کورالین، کتاش را پوشید و کلاه کت را، سر کرد، بعد از خانه بیرون آمد. از پله‌ها پایین آمد و زنگ خانه دوشیزه اسپینک و دوشیزه فورسیبل را زد. کورالین، می‌توانست صدای هاپ‌هاپ دیوانه‌وار سگ‌های اسکاتی را که در اتاق می‌دویدند، بشنود. پس از مدتی، دوشیزه اسپینک در را باز کرد.

دوشیزه اسپینک: اوه، تویی کارولین، اگنس، هیمیش، بروس، بشینید عزیزهای دلم. کارولینه. بیا تو عزیزم. دلت یه فنجون چای می‌خواد؟

خانه، بوی وسایل تمیز شده و سگ می‌داد.

کورالین: بله، لطفا.

دوشیزه اسپینک او را به یک اتاق قدیمی برد، که آن را اتاق نشیمن صدا می‌زد. روی دیوار، عکس‌های سیاه و سفید زنان زیبایی بود که در یک برنامه تئاتر، شرکت داشتند. دوشیزه فورسیبل روی یک صندلی راحتی نشسته بود و داشت بافندگی می‌کرد. دوشیزه اسپینک برای کورالین، در یک فنجان صورتی رنگ چینی با نعلبکی، چای ریخت و با بیسکویت گاریبالدی برایش آورد.

دوشیزه فورسیبل، به دوشیزه اسپینک نگاه کرد، بافتنی‌اش را کنار گذاشت و نفس عمیقی کشید، گفت: به‌هرحال، آپریل، دارم بهت می‌گم، قبول کن که اون سگ پیر هنوز می‌تونه زنده بمونه.

دوشیزه اسپینک (آپریل): میریام، عزیزم، هیچ کدوم از ما مثل قبل جوون نیستیم.

دوشیزه فورسیبل (میریام): مادام آرکاتی، پرستار رومئو. بانو برکنل. نقش‌ها. اون‌ها نمی‌تونن تو رو از بازی کردن، بازنشسته کنن.

دوشیزه اسپینک: حالا دیگه، توافق کردیم.

کورالین فکر می‌کرد آن‌ها حضور او را فراموش کرده‌اند. آن‌ها خیلی منطقی نبودند، فکر می‌کرد بحث‌شان مثل صندلی راحتی، قدیمی است، از آن جور بحث‌هایی‌ست که کسی هرگز در آن برنده یا بازنده نمی‌شود و اگر هر دو طرف مایل باشند، بحث تا ابد ادامه خواهد داشت. چای‌اش را نوشید.

دوشیزه اسپینک گفت: اگه بخوای می‌تونم فال تو بگیرم.

کورالین: ببخشید؟

دوشیزه اسپینک: فال چای، عزیزم. آینده تو بهت می‌گه.

کورالین، فنجان‌اش را به دوشیزه اسپینک داد و او هم نگاه کوتاهی به تفاله‌های سیاه چای در فنجان انداخت. لب‌هاش را جمع کرد.

دوشیزه اسپینک بعد از مدتی بالاخره به حرف آمد: می‌دونی، کارولین، تو توی دردسر بزرگی هستی. دوشیزه فورسیبل، خرناس کشید و بافتنی‌اش را کنار گذاشت، گفت: این قدر خنگ نباش. داری دختر بیچاره رو می‌ترسونی. چشم‌هات دیگه سو نداره. فنجون رو بده بهم.

کورالین فنجان را به سمت دوشیزه فورسیبل گرفت. دوشیزه فورسیبل داخل آن را با دقت نگاه کرد، سرش را تکان داد، و سپس دوباره داخل فنجان را نگاه کرد و گفت: اوه عزیزم، حق با تو بود، آپریل. اون تو خطره.

دوشیزه اسپینک، پیروزمندانه گفت: دیدی، میریام، چشم‌هام همونیه که قبلا بود...

کورالین: من تو چه خطری‌ام؟

دوشیزه اسپینک و فورسیبل بابهام او را نگاه کردند، گفتند: چیزی نگفته، تفاله‌های چای برای این جور چیزها قابل اعتماد نیستن. واقعا نیستن. اون‌ها فقط از کلیات می‌گن نه مشخصات.

کورالین، که از این هشدار به خود آمده بود: پس باید چی کار کنم؟

دوشیزه اسپینک: تو اتاقت، لباس سبز نپوش.

دوشیزه فورسیبل: بازی اسکاتلندی هم نکن.

کورالین در حیرت بود، چرا همه آدم‌بزرگ‌هایی که می‌شناخت، این قدر غیرمنطقی حرف می‌زدند. گاهی هم تعجب می‌کرد که آن‌ها واقعا فکر می‌کنند دارند با کی حرف می‌زنند.

دوشیزه اسپینک: و خیلی مواظب باش.

سپس دوشیزه اسپینک از روی صندلی راحتی‌اش برخاست و به سمت شومینه رفت. روی شومینه، یک شیشه کوچک بود، و دوشیزه اسپینک شیشه را برداشت و شروع به بیرون آوردن اشیائی از داخل آن کرد. شیءها شامل یک اردک چینی کوچک، یک لیوان یک‌بار مصرف، یک سکه برنجی کوچک عجیب، دو گیره کاغذ و یک سنگ سوراخ‌دار بودند. او سنگ سوراخ‌دار را به کورالین داد.

کورالین: این برای چیه؟

سوراخ کاملا روی وسط سنگ بود. او سنگ را بالا آورد و از توی سوراخ آن، بیرون را نگاه کرد.

دوشیزه اسپینک: ممکنه کمکت کنه، بعضی وقت‌ها برای چیزهای بد، خوبه.

کورالین کت‌اش را پوشید، از دوشیزه‌ها، اسپینک و فورسیبل، و همین‌طور سگ‌ها، خداحافظی کرد و بیرون آمد.

مه اطراف خانه باعث می‌شد انسان فکر کند کور شده است. آرام از پله‌ها به سمت آپارتمان خودشان به‌راه افتاد، بعد ایستاد و اطرافش را نگاه کرد.

به مه نگاه کرد، شبیه دنیای ارواح بود. کورالین با خود اندیشید: خطر؟

هیجان زده به نظر می‌رسید. واقعا چیز بدی هم به نظر نمی‌آمد. از پله‌ها بالا رفت، دستش را دور سنگ
جدیدش، سخت، مشت کرده بود.

۳

روز بعد، خورشید در آسمان می‌درخشید و مادر کورالین او را به نزدیک‌ترین شهر برد تا برای مدرسه‌اش لباس بخرد. آن‌ها پدر را در ایستگاه قطار پیاده کردند. آن‌روز، پدر به لندن می‌رفت تا افرادی را ببیند. کورالین با او خداحافظی کرد و با مادرش به فروشگاه رفت تا لباس مدرسه بخرد.

در فروشگاه، کورالین یک جفت دستکش سبزرنگ را دید و خیلی به آن علاقه پیدا کرد. اما مادر از خریدن آن سر باز زد و در عوض، ترجیح داد، یک جفت جوراب آبی، شلوار آبی-ارثشی مدرسه، چهار پیراهن خاکستری و یک دامن خاکستری بخرد.

کورالین: ولی مامان، همه تو مدرسه از اون پیراهن‌های خاکستری دارن. هیچ‌کس دستکش سبز نداره. من می‌تونم تنها کسی باشم که دستکش‌هام سبزه.

مادر به او گوش نمی‌داد و در حال حرف زدن با صاحب فروشگاه بود. آن‌ها داشتند درباره این که چه پولیوری برای کورالین مناسب است، صحبت می‌کردند و سرانجام، مادر، پولیوری را انتخاب کرد که به قدری بزرگ بود که به تن کورالین زار می‌زد. او امید داشت، شاید روزی کورالین رشد کند و پولیور اندازه‌اش شود.

کورالین، در فروشگاه سرگردان شد و به چکمه‌های ولینگتون که شکل قورباغه، اردک و خرگوش‌ها بودند، نگاه می‌کرد. سپس بازگشت.

مادر: کورالین؟ اوه، اون جایی. کجا بودی؟

کورالین: فضایی‌ها من رو دزدیدن، اون‌ها از فضا، با اسلحه لیزری اومدن. من هم یه کلاه‌گیس سرم کردم و با یه لهجه عجیب خندیدم تا سرشون کلاه بره، بعدش فرار کردن.

مادر: اره، عزیزم. حالا اگه می‌خوای می‌تونم چندتا کلیپس مو برداری، می‌خوای؟

کورالین: نه.

مادر: خب، بیا یه نیم‌دوجین بگیریم برامون بیارن.

کورالین حرفی نزد.

هنگامی که در ماشین به خانه برمی‌گشتند، کورالین گفت: چی تو اون خونه خالی کنار خونه خودمونه؟

مادر: نمی‌دونم، چیزی نیست. باید مثل آپارتمان خودمون قبل از این که بریم توش، خالی باشه.

کورالین: فکر می‌کنی می‌شه از تو خونه خودمون بریم اون‌جا؟

مادر: نه، مگه این که بتونی از تو دیوار رد شی، عزیزم.

کورالین: اوه.

نزدیک به موقع ناهار، به خانه رسیدند. اگرچه آن‌روز سرد بود، اما خورشید هنوز در آسمان بود. مادر کورالین، داخل یخچال را نگاه کرد و یک گوجه‌فرنگی کوچک و یک تکه پنیر که روی آن چیزهای سبزی به‌وجود آمده بود را دید. داخل جا نانی، فقط یک قرص نان بود.

مادر: بهتره برم مغازه و یکم ماهی یا یه چیز دیگه بگیرم، می‌خوای بیای؟

کورالین: نه.

مادر: پس مواظب باش.

سپس مادر از خانه بیرون رفت، اما بعد، برگشت و کیف پول و سوئیچ ماشین را برداشت و دوباره از در بیرون رفت.

کورالین حوصله‌اش سررفته بود. تصمیم گرفت نگاهی به کتابی که مادرش می‌خواند بیاندازد. کتاب درباره مردم بومی کشورهای دوردست بود و این‌که چگونه هر روز، روی قطعه‌ای ابریشم سفید، موم می‌کشند، سپس ابریشم را در رنگ، غرق می‌کنند. بعد باز روی آن موم می‌کشند و دوباره آن‌را بیشتر در رنگ، غرق می‌کنند، پس از آن موم را در آب گرم می‌جوشانند و در پایان، لباس زیبا را در آتش می‌اندازند تا بسوزد و به خاکستر تبدیل شود.

برای کورالین، این کار بی معنی بود اما، امید داشت، مردم از انجام آن لذت ببرند. هنوز حوصله‌اش سررفته بود و مادر هم برنگشته بود. صندلی‌ای برداشت و آن را به آشپزخانه برد. از صندلی بالا رفت و بعد پایین آمد و از میان جاروها، جارویی را برداشت. دوباره به بالای صندلی رفت و جارو را با خود بالا برد.

صدای برخورد جسمی فلزی با کف آشپزخانه شنیده شد.

از صندلی پایین آمد و کلیدها را که زمین افتاده بودند، برداشت. پیروزمندانه لبخندی زد. جارو را به دیوار تکیه داد، به اتاق نشیمن رفت.

پدر و مادر از اتاق نشیمن استفاده‌ای نمی‌کردند. آن‌ها وسایل داخل اتاق را از مادر بزرگ کورالین به ارث برده بودند که شامل: یک میز قهوه‌ای چوبی، یک میز یگر کنار آن، جاسیگاری شیشه‌ای و یک نقاشی روغنی از کاسه‌ای میوه. کورالین هیچ‌گاه درک نمی‌کرد که چرا کسی باید از یک کاسه میوه، نقاشی بکشد. غیر از این، اتاق خالی بود. روی گچ‌بری شومینه خانه، هیچ مجسمه یا ساعتی نبود، چیزی نبود که انسان، احساس راحتی یا زندگی کند.

کلید قدیمی نسبت به بقیه کلیدها، سردتر بود. کورالین آن را وارد سوراخ کلید کرد. تیز وارد شد، و صدای تلق خوشایندی از آن به گوش آمد.

کورالین ایستاد و گوش کرد. می‌دانست کارش اشتباه است، و سعی می‌کرد بفهمد مادرش کی برمی‌گردد، اما چیزی به گوش نمی‌رسید. سپس دستش را روی لبه در گذاشت و آن را باز کرد.

پشت در، راهرویی تاریک بود. آجرها دیگر آنجا نبودند. از راهروی تاریک، بوی سرد و کهنه‌ای به مشام می‌رسید. بو شبیه چیزی خیلی قدیمی بود.

کورالین از در وارد شد. می‌خواست بداند که خانه کناری‌شان چه شکلی است، زیرا فکر می‌کرد این راهرو به آنجا راه دارد. از راهرو به آرامی پایین رفت، و به جایی رسید که حس می‌کرد قبلاً آنجا بوده است.

فرش زیرپایش شبیه همانی بود که در خانه داشتند. کاغذ دیواری‌ها هم همان‌ها بودند. حتی عکسی هم که از دیوار آویزان شده بود، درست مانند عکسی بود که خودشان در خانه داشتند. می‌دانست کجاست؛ او در خانه خودشان بود، هنوز از آن‌جا بیرون نیامده بود. سرش را تکان داد، گیج شده بود. به تصویر روی دیوار نگاه کرد، نه، این همان تصویری نبود که در خانه اصلی قرار داشت. تصویر اصلی، پسری در لباس قدیمی بود که به حباب‌هایی در هوا خیره شده بود. اما این یکی طور دیگری بود، حالت چهره پسرک فرق می‌کرد، گویا می‌خواست با حباب‌هایی که به آن‌ها نگاه می‌کند، کار بدی انجام دهد. و چشم‌هایش هم معمولی نبود.

کورالین به چشم‌های پسرک خیره شد و سعی داشت دریابد که چرا این چشم‌ها این‌قدر عجیب‌اند. ناگهان کسی او را صدا زد: کورالین؟

صدا شبیه صدای مادرش بود. کورالین وارد آشپزخانه شد، جایی که صدا از آن‌جا می‌آمد. زنی پشت به کورالین، در آشپزخانه بود. کمی شبیه مادر کورالین بود اما...

پوستش مثل کاغذ سفید بود.

قدبلندتر و لاغرتر از مادرش بود.

انگشتانش درازتر بودند و از حرکت هم نمی‌ایستادند. ناخن‌های روی انگشتانش، به رنگ قرمز تیره، نرم و فرخورده بودند.

زن گفت: کورالین؟ تویی؟

سپس به سوی کورالین برگشت. به‌جای چشم، دکمه‌های بزرگ سیاه داشت.

زن: وقت ناهار، کورالین.

کورالین: تو کی هستی؟

زن: من اون یکی مادرت هستم، برو به اون یکی بابات بگو که ناهار آماده‌ست.

زن، در اجاق را باز کرد. ناگهان کورالین فهمید که چقدر گرسنه‌اش است. بوی خوبی می‌آمد.

زن: خب، برو دیگه.

کورالین وارد راهرو شد، جایی که اتاق پدرش قرار داشت. در را باز کرد. مردی آن جا، پشت به کورالین، پشت کیبورد نشسته بود.

کورالین: سلام، اون گفت که ناهار حاضره.

مرد به طرف کورالین برگشت. چشم‌های او هم از دکمه‌های بزرگ سیاه و براق بود.

مرد: سلام کورالین، خیلی گرسنمه.

مرد از جایش بلند شد و با کورالین، به آشپزخانه رفت. آن‌ها پشت میز غذاخوری، در آشپزخانه نشستند و مادر دیگر کورالین برای‌شان ناهار آورد. ناهار شامل مرغ بزرگ سرخ شده که مثل طلا برق می‌زد، سیب‌زمینی سرخ شده و نخودفرنگی‌های کوچک و سبز بود. کورالین، با ولع غذا می‌خورد. طعم غذا، فوق‌العاده بود.

پدر دیگر: ما خیلی وقته منتظر تیم، کورالین.

کورالین: منتظر من؟

مادر دیگر: آره، وقتی نبودی، اینجا یه جوری بود. ولی می‌دونستیم که یه روزی برمی‌گردی، و ما دوباره یه خانواده می‌شیم. یکم دیگه جوجه می‌خوای؟

این بهترین جوجه‌ای بود که کورالین خورده بود. مادرش گاهی اوقات، جوجه درست می‌کرد اما یا کنسروی بود، یا منجمد، یا خیلی خشک بود، و هیچ‌وقت طعم خوبی نداشت. وقتی پدر آشپزی می‌کرد، مرغ واقعی می‌خرید اما کارهای عجیبی با آن انجام می‌داد، مثل خفه کردن آن در شراب، اضافه کردن چاشنی آلو به آن، یا پختن آن با شیرینی، و کورالین همیشه حتی از دست زدن به آن امتناع می‌کرد.

جوجه بیشتری برداشت و گفت: فکر نمی‌کردم یه مامان دیگه داشته باشم.

مادر دیگر: البته که داری، همه دارن.

چشمان دکمه‌ای سیاهش، برق می‌زد.

مادر دیگر: فکر کردم بعد ناهار شاید خواستی بری تو اتاق، و با موش‌ها بازی کنی.

کورالین: با موش‌ها؟

مادر دیگر: آره، طبقه بالا.

کورالین تا به حال موش ندیده بود، مگر در تلویزیون. خیلی دلش می‌خواست یکی ببیند. بعد از این همه، قرار بود امروز روز جالبی باشد.

پس از ناهار، پدر و مادر دیگرش شروع به شستن ظرف‌ها کردند و او هم به طرف راهرو به سمت اتاق دیگرش رفت. اتاق دیگرش با اتاق اصلی خیلی فرق داشت. دیوارها ترکیبی از سبز کم‌رنگ و یک رنگ صورتی عجیب بودند. کورالین در ابتدا تصمیم گرفت آن‌جا نخوابد، اما رنگ‌آمیزی اتاق به گونه‌ای بود که از اتاق اصلی خودش جالب‌تر بود.

در اتاق، کلی چیزهای دیگری وجود داشت که او تا به حال آن‌ها را ندیده بود. چیزهایی مثل فرشته‌هایی که مانند گنجشک‌های سرگردان، در اتاق پرواز می‌کردند و می‌خزیدند، کله‌های دایناسوری که دندان‌هایشان را به او نشان می‌دادند. یک جعبه اسباب‌بازی که با اسباب‌بازی‌های شگفت‌انگیزی، پر شده بود.

کورالین با خود فکر کرد، این خیلی بهتر از اتاق خودش است. از پنجره بیرون را نگاه کرد. نمای بیرون، همان چیزی بود که در اتاق خودش هم وجود داشت؛ درخت‌ها و دشت‌ها، فراتر از آن، کوه‌هایی بنفش.

بعضی اوقات چیزی سیاه روی زمین دیده می‌شد و سپس به سرعت زیر تخت غیثش می‌زد. کورالین روی زانوهایش زیر تخت را نگاه کرد. موجوداتی کثیف و کوچولو با چشمانی قرمز به او نگاه می‌کردند.

کورالین: سلام، تو همون موشه‌ای؟

آن‌ها از زیر تخت بیرون آمدند، چشمان‌شان در روشنایی، سوسو می‌زد. قدشان کوتاه، خزی به رنگ دوده سیاه، چشمان کوچک قرمز، پنجه‌های صورتی به شکل دست، و دم صورتی و بی‌مو و دراز مثل یک کرم داشتند.

کورالین: می‌تونید حرف بزنید؟

موشی که از همه بزرگ‌تر و سیاه‌تر بود، سرش را تکان داد. کورالین با خود فکر کرد، چه لبخند زشتی دارند.

کورالین: خب، چی کار می‌کنید؟

موش‌ها دایره‌ای درست کردند. سپس با دقت و سریع، شروع به بالا رفتن از هم کردند و مخروطی ساختند که موش بزرگ روی نوک آن قرار داشت.

موش‌ها شروع به آواز خواندن با صدایی تُن‌بالا و زمزمه مانند کردند:

ما دندون داریم، ما دم داریم
ما دم داریم، ما چشم داریم
قبل از تو اینجا بودیم
بعد از تو هم اینجا ایم.

آواز قشنگی نبود. کورالین مطمئن بود که قبلاً آن‌را شنیده اما اصلاً به یادش نمی‌آمد کجا.

سپس مخروط از هم فرو پاشید و موش‌ها به سرعت در دسته‌ای سیاه، به سمت در رفتند.

پیرمرد دیوانه دیگر، در طبقه بالا در چارچوب در ایستاده بود و کلاه دراز و سیاهی در دست داشت. موش‌ها به سرعت از او بالا رفتند، وارد جیب‌ها، پیراهن و شلواری که تا زیر گلویش بالا آمده بود، شدند.

موش بزرگ‌تر، از شانه‌ها و سبیل پیرمرد بالا رفت، از چشم‌های سیاه دکمه‌ای‌اش گذشت و بالای سر مرد ایستاد. پیرمرد، کلاهش را به سر گذاشت و موش ناپدید شد.

پیرمرد دیگر در بالای پله‌ها: سلام، کورالین، شنیدم که اومدی اینجا. وقتشه به موش‌هام غذا بدم. اگه دوست داری می‌تونم بیای بالا پیشم، و غذا خوردن شون رو ببینی.

کورالین در چشمان پیرمرد، چیزی را می‌دید که حس ناخوشایندی به او می‌داد، گفت: نه، ممنونم. می‌خوام برم بیرون، بگردم.

پیرمرد، به آرامی سرش را تکان داد. کورالین می‌توانست صدای پیچ‌پیچ موش‌ها را بشنود ولی نمی‌توانست حدس بزند، چه می‌گویند. خیلی هم اهمیت نمی‌داد که آن‌ها چه حرفی می‌زنند.

درحالی‌که از راهرو پایین می‌آمد، پدر و مادر دیگرش را دید که در چارچوب در آشپزخانه ایستاده بودند و به او لبخند می‌زدند.

مادر دیگر: روز خوبی رو اون بیرون داشته باشی.

پدر دیگر: ما همین‌جا می‌مونیم تا تو برگردی.

وقتی کورالین به در خروجی خانه رسید، برگشت و آن‌ها را نگاه کرد. هنوز مشغول تماشای او بودند و لبخند می‌زدند و دست تکان می‌دادند. کورالین بیرون آمد و از پله‌ها پایین رفت.

۴

خانه، در بیرون دقیقا همانند خانه اصلی بود. اطراف خانه دوشیزه اسپینک و دوشیزه فورسیل، آبی بود و چراغ‌های قرمزی، روشن و خاموش می‌شدند و کلماتی را نشان می‌دادند. چراغ‌ها به دنبال هم بودند و کلمات " راه حل تماشای یک تئاتر است." را نشان می‌دادند. روز سرد و آفتابی‌ای بود، درست مثل روزی که خانه اصلی را ترک کرده بود. صدای آرامی از پشت سر او آمد. رویش را به طرف صدا برگرداند، گربه‌ای بزرگ و سیاه، دقیقا مانند همانی که در زمین اطراف خانه دیده بود، ایستاده بود. گربه: ظهر به خیر.

صدایش شبیه همان صدایی بود که کورالین، شنیده بود، صدایش آن‌طور که کورالین فکر می‌کرد، صدای دختر نبود، بلکه صدای یک مرد بود.

کورالین: سلام، یه گربه شکل تو، تو باغ دیدم. تو باید اون یکی گربه باشی.

گربه سرش را تکان داد و گفت: نه، من اون یکی نیستم، من خودمم.

سرش را به طرفی دیگر برگرداند، چشمان سبزش برق می‌زد.

گربه: شما آدم‌ها هر کدام تون یه جایی پخش شدید. ولی ما گربه‌ها همیشه با همیم. منظورم رو که می‌فهمی؟

کورالین: فکر کنم. ولی اگه تو همون گربه‌ای هستی که قبلا دیدم، پس چطور می‌تونی حرف بزنی؟

گربه‌ها مثل انسان‌ها کتف ندارند. ولی به هر حال، گربه‌ها شانه‌هایش را بالا انداخت و با این حرکت، اندامش از نوک دم تا انتهای سبیلش، تکان خورد و گفت: من می‌تونم حرف بزنم.

کورالین: وقتی خونه بودم، گربه‌ها حرف نمی‌زدن.

گربه: نمی‌زدن؟

کورالین: نه.

گربه، از روی دیوار، به نرمی، روی چمن، کنار پای کورالین جهید. و به او خیره شد.

گربه به خشکی گفت: خب، تو توی این چیزها متخصصی، ولی مگه من چی می‌دونم؟ من فقط یه گربم.

گربه از کورالین دور شد، و سر و دماش را با غرور بالا نگه می‌داشت.

کورالین: برگرد، لطفا. من واقعا متاسفم.

گربه ایستاد، و نشست. با تکبر، شروع به لیسیدن خودش کرد، گویا اصلا کورالین آن جا نبود.

کورالین: ما... ما می‌تونیم با هم دوست باشیم.

گربه: البته، ما می‌تونیم نمونه‌های کمیاب یه نژاد عجیب از فیل‌های رقص آفریقایی باشیم. ولی نیستیم.

سپس نگاه کوتاهی به کورالین انداخت و ادامه داد: من نیستم.

کورالین آهی کشید، گفت: لطفا اسمت رو بهم بگو، من کورالینم.

گربه با هوشیاری، خمیازه آرامی کشید و زبان و دهان صورتی رنگش را به نمایش گذاشت، گفت: گربه‌ها اسم ندارن.

کورالین: ندارن؟

گربه: نه، شما آدم‌ها اسم دارید چون همدیگرو نمی‌شناسید. ولی ما چون همدیگرو می‌شناسیم، به اسم نیازی نداریم.

کورالین با خود اندیشید، چرا این گربه این قدر مغرور است؟ گویا هیچ چیز و هیچ کس در این دنیا برایش اهمیتی ندارد.

قسمتی از ذهنش از او می‌خواست با گربه، بد حرف بزند و قسمت دیگر، می‌گفت که مودب باشد. بالاخره قسمت مودب پیروز شد.

کورالین: خواهشا، بگو این جا کجاست؟

گربه نگاه کوتاهی به اطراف انداخت و گفت: اینجا، اینجا، اینجا.

کورالین: می دونم، چطوری اومدی اینجا؟

گربه: همون طور که تو اومدی، من هم می تونم راه برم.

کورالین، گربه را که روز چمن ها به آرامی راه می رفت، نگاه می کرد. گربه به پشت درختی رفت اما از طرف دیگر بیرون نیامد. کورالین به سمت درخت رفت و پشت آن را نگاه کرد، گربه ناپدید شده بود.

به سمت خانه برگشت. بار دیگر صدای آرامی از پشت سرش آمد. صدای گربه بود.

گربه: در ضمن، کار عاقلانه ای کردی که با خودت یه وسیله دفاعی آوردی. اگه من هم بودم، می آوردم.

کورالین: وسیله دفاعی؟

گربه: آره، به هر حال...

گربه از حرکت ایستاد و به چیزی خیره شد که کورالین آن را نمی دید. سپس خم شد و دو سه قدمی جلو رفت. رفتارش طوری بود که گویا دنبال موشی نامرئی می رود. ناگهان، برگشت و درمیان درختان، ناپدید شد.

کورالین درباره حرف های گربه فکر می کرد. و همین طور مغزش درگیر این بود که آیا، گربه ها در همه جا می توانند حرف بزنند یا فقط در این جا این توانایی را به دست می آورند.

از پلکان آجری، به سمت خانه دوشیزه ها اسپینک و فورسیبل، پایین رفت. چراغ های آبی و قرمز، چشمک می زدند.

در کمی باز بود. کورالین انگشتش را نزدیک در برد تا در بزند، اما با اولین ضربه، در باز شد و او هم داخل شد.

داخل اتاقی تاریک بود که بوی خاک و مخمل می‌داد. در پشت سرش بسته شد و اتاق به رنگ سیاه درآمد. وارد اتاق انتظار کوچکی شد، صورتش به چیزی نرم خورد. پارچه بود. دستش را بالا آورد و پارچه را فشار داد. پرده دو تکه شد.

آن طرف پرده مخملی، در روشنایی ضعیف یک تئاتر برپا بود. در فاصله زیادی از او، استیج چوبی و مرتفعی بود که چراغ درخشانی در بالای آن قرار داشت.

در میان استیج و کورالین، صندلی‌هایی وجود داشتند که ردیف به ردیف چیده شده بودند. صدایی شنید و نوری روی او افتاد که از طرفی به طرف دیگر، تاب می‌خورد. وقتی که نزدیک‌تر شد، دید که نور از چراغ‌قوه‌ای است که یک سگ اسکاتی سیاه به دهان گرفته.

کورالین: سلام.

سگ، چراغ‌قوه را روی زمین گذاشت و به کورالین خیره شد.

سگ: بله، اجازه بدید بلیط‌تون رو ببینم.

کورالین: بلیط؟

سگ: بله، بلیط. ببین، من تموم روزو وقت ندارم. بدون بلیط نمی‌تونی نمایش رو تماشا کنی.

کورالین: ولی من بلیط ندارم.

سگ با ناراحتی: بیا، یکی دیگه، همین طوری می‌آی تو، بلیطت کو؟ نداری! من که نمی‌فهمم...

سرش را تکان داد و گفت: بیا تو، چی کار کنم.

سگ، چراغ‌قوه را در دهان گذاشت و وارد تاریکی شد، کورالین او را دنبال کرد. وقتی جلوی استیج رسیدند، سگ، نور چراغ را روی یک صندلی خالی انداخت. کورالین روی آن نشست و سگ هم از آن جا رفت.

وقتی که روی صندلی نشسته بود و اطراف را نگاه می‌کرد، دریافت که ساکنین سایر صندلی‌ها، همه سگ هستند. صدایی از پشت استیج آمد. کورالین می‌دانست که این صدای صفحه موسیقی روی

گرامافون است. صدا تبدیل به موسیقی ترومپت‌ها شد و دوشیزه اسپینک و دوشیزه فورسیبل روی استیج آمدند.

دوشیزه اسپینک سوار بر یک چرخ بود و با توپ‌هایی روی آن شعبده بازی می‌کرد. دوشیزه فورسیبل هم پشت سر او درحالی‌که یک سبد گل در دست داشت، می‌آمد. همین‌که با دوشیزه اسپینک حرکت می‌کرد، گل‌ها را اطراف استیج پخش می‌کرد. وقتی جلوی استیج رسیدند، دوشیزه اسپینک از روی چرخ پایین پرید، سپس هر دو کمی به نشانه تعظیم، خم شدند.

سگ‌ها از هیجان پارس می‌کردند و دم‌های‌شان را تکان می‌دادند. کورالین مودبانه دست می‌زد.

بعد دوشیزه‌ها، دکمه کت‌های‌شان را باز کردند و آن‌ها را از تن بیرون آوردند. اما فقط کت‌های‌شان باز نشدند، بلکه بدن چاق و گردشان هم مانند پوسته‌ای باز شد و از داخل آن دو زن جوان بیرون آمدند. زن‌ها، لاغر، سفید و بسیار زیبا بودند و چشمان‌شان از دکمه‌های سیاه بود.

دوشیزه اسپینک جدید، لباس چسبناک سبز پوشیده بود، چکمه‌های قهوه‌ای به پا داشت و بیشتر راه‌ها را با پاهای باز طی می‌کرد. دوشیزه فورسیبل جدید، لباسی سفید به تن داشت و در موهای زردش گل‌هایی وجود داشتند.

کورالین خود را به صندلی می‌فشرده. دوشیزه اسپینک از روی استیج، کنار رفت و صدای ترومپت‌ها کم‌کم از بین رفت.

سگی که کنار کورالین نشسته بود، گفت: این بخش موردعلاقه منه.

دوشیزه فورسیبل جدید، چاقویی را از داخل جعبه‌ای در گوشه‌ای از استیج، برداشت و گفت: این چاقو رو که دست گرفتم می‌بینید؟

سگ‌ها با فریاد جواب دادند: بله!

دوشیزه فورسیبل با چشم‌بندی در دست: بسیار عالی!

سگ‌ها همه تشویق کردند و کورالین باز هم دست زد. دوشیزه اسپینک برگشت و به رانش ضربه‌ای زد، سگ‌ها شروع به پارس کردن، کردند.

دوشیزه اسپینک: و حالا، من و میریام، می‌خوایم یه کار جدید و هیجان‌انگیز برای بالا بردن شور تئاتر انجام بدیم. کسی داوطلب هست؟

سگ کوچولویی که کنار کورالین نشسته بود، با دست‌هایش به او اشاره کرد و گفت: تویی.

کورالین برخاست و از پله‌های چوبی استیج بالا رفت.

دوشیزه اسپینک: می‌شه از تون بخوام یه تشویق جانانه برای این داوطلب جوون مون بکنید؟

سگ‌ها روی صندلی مخملی، شروع به پارس کردن و تکان دادن دم‌هایشان کردند.

دوشیزه اسپینک: خب، کورالین، سمت چیه؟

کورالین: کورالین.

دوشیزه اسپینک: و ما هم‌دیگرو نمی‌شناسیم، درسته؟

کورالین به دختر جوان که چشم‌هایش دکمه بود، نگاه کرد و به آرامی، سرش را تکان داد.

دوشیزه اسپینک جدید: حالا، بیا این جا وایسا.

دوشیزه، کورالین را کنار تخته‌ای، آن طرف استیج برد و روی سرش، بادکنکی گذاشت. دوشیزه

اسپینک به سمت دوشیزه فورسیبل رفت. با پارچه‌ای سیاه، چشمان دکمه‌ای دوشیزه فورسیبل را

بست و چاقو را در دستانش قرار داد. و سه چهار بار او را چرخاند و سپس او را رو به کورالین گذاشت.

کورالین نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را مشت کرد.

دوشیزه فورسیبل، چاقو را به سمت بادکنک انداخت. بادکنک با صدای بلندی ترکید و چاقو، داخل

تخته، بالای سر کورالین، فرو رفت. کورالین نفسش را رها کرد. سگ‌ها شروع به تشویق کردند.

دوشیزه اسپینک به کورالین، یک جعبه خیلی کوچک شکلات داد و از او به خاطر این که داوطلب

خوبی بود، تشکر کرد. کورالین به صندلی‌اش برگشت.

سگ کوچولو: تو خیلی خوب بودی.

کورالین: متشکرم.

دوشیزه فورسیبل و اسپینک، شروع به شعبده‌بازی با چوب‌های بزرگ کردند. کورالین جعبه شکلات‌ها را باز کرد. سگ کوچولو با اشتیاق آنرا نگاه می‌کرد.

کورالین: می‌خواهی یکی برداری؟

سگ کوچولو: بله، لطفاً. فقط تافی دار نباشه. چون حال‌م‌رو بد می‌کنه.

کورالین یاد حرفی افتاد که دوشیزه فورسیبل، یک‌بار به او گفته بود، گفت: فکر می‌کردم، شکلات برای سگ‌ها خوب نباشه.

سگ کوچولو: این قضیه برای جاییه که تو ازش اومدی، اینجا، ما همه چی می‌خوریم.

کورالین نتوانست در تاریکی، ببیند شکلات‌ها چه طعمی‌اند. تصادفی یکی‌را برداشت و گاز زد، مزه نارگیل می‌داد. کورالین از نارگیل خوشش نمی‌آمد. آنرا به سگ داد.

سگ: ممنون.

کورالین: خواهش می‌کنم.

دوشیزه فورسیبل و اسپینک، حالا مشغول بازیگری بودند. دوشیزه فورسیبل روی یک نردبان، نشسته بود و دوشیزه اسپینک، زیر آن.

دوشیزه فورسیبل: چی چیزی توی یه اسم هست؟ که وقتی کسی‌رو با اسم "رُز" صدا می‌کنیم، بوی خوشی احساس می‌کنیم.

سگ: بازم شکلات داری؟

کورالین یک شکلات دیگر به سگ داد.

دوشیزه اسپینک خطاب به دوشیزه فورسیبل: نمی‌دونم چه‌جوری بهت بگم که کی هستم.

سگ: این قسمت زود تموم می‌شه، بعدش رقص‌رو شروع می‌کنن.

کورالین: تا کی طول می‌کشه؟ منظورم تئاتره.

سگ: همه وقت، تا ابد و همیشه.

کورالین: بیا، شکلات‌ها رو بگیر.

سگ: ممنون.

کورالین از جایش بلند شد.

سگ: بعدا می‌بینمت.

کورالین: خداحافظ.

از تئاتر بیرون آمد و وارد باغ شد. باید چشمانش را به روشنایی روز عادت می‌داد. پدر و مادر جدیدش، کنار هم، در باغ منتظر او ایستاده بودند و لبخند می‌زدند.

مادر: بهت خوش گذشت؟

کورالین: آره، خوب بود.

هر سه با هم به سمت خانه رفتند. مادر جدید کورالین، حین راه رفتن، موهای او را با انگشتان درازش نوازش می‌کرد. کورالین سرش را تکان داد.

کورالین: نکن.

مادر جدیدش، دستش را پس کشید. پدر جدیدش گفت: خب، این جا رو دوست داری؟

کورالین: آره، فکر کنم. بیشتر از خونه خودمون بهم خوش می‌گذره.

سپس وارد خانه شدند.

مادر جدید: خوش حالم که خوش اومده. چون ما دوست داریم فکر کنی اینجا خونتته. اگه بخوای، می‌تونم تا ابد این جا بمونم.

کورالین دست‌هایش را در جیبش کرد و فکر کرد: همم.

دست‌هایش سنگی را لمس کردند که روز قبل دوشیزه اسپینک و فورسیبل واقعی آن‌را به او دادند، سنگی که یک سوراخ داشت.

پدر جدید: اگه می‌خوای بمونی، فقط یه کاری هست بکنی و اون موقع تا ابد این‌جا می‌مونی.
وارد آشپزخانه شدند. روی میز آشپزخانه، یک قرقره نخ سیاه، یک سوزن نقره‌ای و کنار آن، دو دکمه سیاه بزرگ بودند.

کورالین: فکر نکنم که...

پدر جدید: آه، ولی ما می‌خوایم این کار رو بکنی، می‌خوایم پیش‌مون بمونی. فقط یه کار کوچیکه. درد نداره.

کورالین می‌دانست وقتی بزرگ‌ترها می‌گویند "درد نداره." در واقع همیشه "درد داره". پس سرش را تکان داد.

مادر جدید، لبخندی زد و موهای سرش مثل گیاهان دریا، جمع شدند.

مادر جدید: ما فقط بهترین‌ها رو برات می‌خوایم.

دستش را روی شانه کورالین گذاشت. کورالین عقب رفت.

کورالین: دیگه باید برم.

دوباره دستش را داخل جیبش کرد. انگشتانش را دور سنگ، حلقه کرد. مادر جدید، سریع مثل یک عنکبوت، دستش را از روی شانه کورالین برداشت.

مادر جدید: واقعا می‌خوای بری؟

کورالین: آره.

پدر جدید: پس بعدا می‌بینیمت، کی برمی‌گردی؟

کورالین: آمم.

مادر جدید: بعدش مثل یه خونواده خوشحال با هم می‌مونیم. برای همیشه.

کورالین عقب رفت. سریع وارد اتاق نشیمن شد و به سمت در رفت. آن جا آجر نبود... فقط تاریکی بود. جایی به تاریکی شب که به نظر می‌رسید چیزهایی در آن تکان می‌خورند.

تردید کرد. روی‌اش را به عقب برگرداند. پدر و مادر جدیدش، دست در دست هم به سمت او می‌آمدند. با چشمان دکمه‌ای سیاه‌شان به او نگاه می‌کردند. یا شاید هم کورالین فکر می‌کرد که به او نگاه می‌کنند. مطمئن نبود.

مادر جدید، به او رسید و با انگشت سفیدش به او اشاره کرد، گفت: زود برگرد.

اگر چه با صدای بلند این‌را نگفت. کورالین نفس عمیقی کشید و وارد تاریکی شد، جایی که زمزمه‌هایی شنیده می‌شد و بادهایی از دور می‌وزیدند. مطمئن بود، چیزی در تاریکی پشت‌سر اوست، چیزی خیلی قدیمی و آرام. قلبش به‌گونه‌ای سخت و با صدای بلند می‌زد که یک لحظه فکر کرد، الان است که از سینه‌اش بیرون بیپرد. چشمانش را در تاریکی بست.

ناگهان حس کرد، روی چیزی افتاده، و چشمانش را باز کرد. مبهوت، روی صندلی راحتی، در اتاق نشیمن افتاده بود. دری که از آن وارد دنیای دیگر شده بود، با آجرهای سفت و قرمز، بسته شده و او دوباره در خانه اصلی‌اش بود.

۵

کورالین، در را با کلید سرد سیاه، قفل کرد. به آشپزخانه رفت و از یک صندلی بالا رفت. تلاش کرد، کلیدها را دوباره بالای در بگذارد. حدود چهار یا پنج بار تلاش کرد اما درنهایت، تسلیم شد و کلیدها را روی پیشخوان کنار در گذاشت. مادر هنوز از خرید برنگشته بود.

کورالین فریزر را باز کرد، نان کوچک یخزده را برداشت. آن را در توستر گذاشت، سپس با مربا و کره بادامزمینی خورد. بعد از آن هم یک لیوان آب نوشید. منتظر ماند تا خانواده‌اش برگردند. وقتی دیگر هوا داشت تاریک می‌شد، کورالین یک پیتزای یخزده را در مایکروویو گذاشت. بعد تلویزیون نگاه کرد. از این تعجب می‌کرد که چرا بزرگ‌ترها با وجو برنامه‌های خوبی که تلویزیون برای‌شان پخش می‌کند، همه‌اش در حال رفت و آمد هستند.

پس از مدتی، خمیازه کشید. سپس لباسش‌هایش را درآورد، مسواک زد و به‌سوی تخت‌خواب رفت. صبح روز بعد به‌طرف اتاق پدر و مادرش رفت، اما فهمید که در طول شب، کسی در تخت‌خواب نخوابیده است. او برای صبحانه، اسپاگتی کنسروی خورد. برای ناهار، قطعه‌ای شکلات پخته شده و یک سیب خورد. سیب، زرد و چروک شده بود اما هنوز طعم شیرین و خوبی داشت. برای چای هم، به خانه دوشیزه اسپینک و فورسیل رفت. در آن‌جا، سه بیسکویت رژیمی، یک لیوان شربت آبلیمو و یک فنجان چای بد خورد. شربت آبلیمو خیلی خوب بود. اصلا مزه لیمو نمی‌داد. رنگش سبز و یک نوع طعم شیمیایی داشت. کورالین خیلی از آن خوشش آمده بود. آرزو می‌کرد که در خانه از این نوع داشته باشند.

دوشیزه اسپینک: پدر و مادر عزیزت چطورن؟

کورالین: گمشدن، از دیروز ندیده‌مشون. الان تنهام. فکر کنم از این به‌بعد هم باید تنها بمونم.

دوشیزه اسپینک: به مادرت بگو ما بریده‌های امپراطوری گلاسگو رو، که قبلا بهش گفته بودیم، پیدا کردیم. وقتی میریام از اون‌ها حرف می‌زد، خیلی ازشون خوشش اومده بود.

کورالین: خب، اون و پدرم، یه جورایی ناپدید شدن.

دوشیزه فورسیبل: اوه، کورالین عزیزم، فکر کنم ما فردا خونه نباشیم، قراره بریم به خونه خواهرزاده آپریل تو رویال تانبریج ولز.

آن‌ها آلبوم عکسی به او نشان دادند که عکس خواهرزاده دوشیزه اسپینک در آن بود، و پس از آن کورالین به خانه برگشت.

جعبه پولش را باز کرد و به سوپرمارکت رفت. دو بطری شربت آبلیمو، یک کیک شکلاتی و یک کیسه سیب خرید، به خانه برگشت و آن‌ها را برای شام خورد.

دندان‌هایش را شست و به اتاق پدرش رفت. کامپیوتر پدرش را روشن کرد و داستانی نوشت:

داستان کورالین

دختری بود که اسمش سیب بود.

**او زیاد می‌رقصید. آن قدر می‌رقصید که پس از مدتی پاهایش تبدیل به صوصیص شدند.
پایان.**

او داستان را چاپ، و کامپیوتر را خاموش کرد.

سپس شروع به کشیدن تصویر دختری زیر کلمات، روی کاغذ کرد، که در حال رقص بود.

برای شستن خودش به حمام رفت و در آن‌جا، حباب‌های زیادی ساخت به‌طوری‌که کل آن‌جا پر از حباب شد. خودش را خشک و حمام را تمیز کرد و به تختش رفت و خوابید.

کورالین شب بیدار شد، به اتاق پدر و مادرش رفت اما باز هم خالی بود. اعداد سبز نورانی روی ساعت دیجیتال، ۳:۱۲ را نشان می‌دادند.

نیمه‌شب، تنها، کورالین شروع به گریه کرد. صدایی از آپارتمان خالی نمی‌آمد.

پرید داخل تخت پدر و مادرش و پس از مدتی، به خواب رفت.

با برخورد پنجه‌های سردی، از خواب بیدار شد. چشم‌هایش را باز کرد و چشمان سبز و بزرگی را دید که به او خیره شده بودند. گربه بود.

کورالین: سلام، چه طوری اومدی تو؟

گربه حرفی نزد. کورالین از تخت بیرون آمد. تی شرت بزرگ و بیژامه‌ای پوشید.

کورالین: اومدی چیزی بهم بگی؟

گربه دهانش را باز کرد که باعث شد چشمان سبزش برق بزنند.

کورالین: می‌دونی مامان و بابام کجان؟

گربه به آرامی برایش پلک زد.

کورالین: این یعنی آره؟

گربه دوباره پلک زد. کورالین فهمید که این نشانه " آره " است و گفت: من رو می‌بری پیششون؟

گربه به او خیره شد. سپس وارد راهرو شد. تا انتهای راهرو رفت و در آن جا کنار آئینه‌ای ایستاد. آئینه متعلق به خیلی وقت پیش بود و در داخل در یک کمد بود. وقتی که به آن جا آمدند، آن را به دیوار چسبانده، مادر کورالین می‌خواست چیز جدیدتری را جایگزین آن کند، اما هیچ وقت این کار را نکرد.

کورالین چراغ را روشن کرد.

آئینه، همان طور که انتظار می‌رفت، راهروی پشت سر او را نشان داد. اما همین طور انعکاس تصویر پدر و مادرش را هم در آئینه دید. آن‌ها در مقابل راهرو ایستاده بودند. ناراحت و تنها به نظر می‌رسیدند. وقتی کورالین نگاه می‌کرد، دست‌شان را به آرامی برایش تکان دادند. پدر کورالین، دستش را دور مادر، حلقه کرده بود.

در آئینه، پدر و مادر کورالین به او خیره شده بودند. پدر دهانش را باز کرد و حرفی زد اما کورالین چیزی نشنید. مادر، سریع، روی آن طرف آئینه نفس کشید و قبل از این که بخار روی شیشه آئینه محو شو، روی آن نوشت:

کک مون کن

با برداشتن انگشتش از روی شیشه، نوشته و تصویر پدر و مادر، محو شدند، و آئینه، حالا فقط، تصویر راهرو، کورالین و گربه را نشان می‌داد.

کورالین از گربه پرسید: اون‌ها کجان؟

گربه جوابی نداد، اما کورالین در ذهن خود می‌توانست صدای خشک گربه را بشنود: خب، خودت فکر می‌کنی کجا باشن؟

کورالین: اون‌ها بر نمی‌گردن، نه؟ البته دست خودشون نیست.

گربه به سمت او پلک زد. کورالین جواب "بله" را دریافت.

کورالین: آره، پس فکر می‌کنم فقط یه کار مونده.

به سمت اتاق پدرش رفت. پشت میز نشست. سپس تلفن را برداشت، دفتر تلفن را باز کرد و با پلیس تماس گرفت.

صدای مردانه خشنی پاسخ داد: پلیس، بفرمایید.

کورالین: سلام، اسم من کورالین جونزه.

پلیس: از وقت خوابت گذشته، نه خانوم جوون؟

کورالین: شاید، ولی من تماس گرفتم تا یه موردی رو گزارش کنم.

پلیس: چه اتفاقی افتاده؟

کورالین: آدم‌ربایی، پدر و مادرم رو دزدیدن و اون‌ها رو گذاشتن تو دنیای پشت آئینه راهرو.

پلیس: و می‌دونی کی دزدیدتشون؟

کورالین، صدای خنده را از پشت گوشی می شنید و سعی می کرد صدایش را بم کند تا او را جدی بگیرند، گفت: فکر می کنم اون یکی مادرم اون ها رو دزدیده. ممکنه اون ها رو برده تا به جای چشمشون دکمه بدوزه، یا شاید هم می خواد کاری کنه من برگردم پیشش. مطمئن نیستم.

پلیس: وای، چه آدم بدی. می دونی باید چی کار کنی، خانوم جونز؟

کورالین: نه، چی کار؟

پلیس، با صدایی آرامش بخش و عمیق: برو به مادرت بگو برات یه لیوان بزرگ، شکلات داغ درست کنه و محکم بغلت کنه. هیچ چیز می مثل یه لیوان شکلات داغ و یه بغل نرم نمی تونه کابوس های آدم رو ازش دور کنه. و اگه ازت پرسید چرا این وقت شب بیدارش کردی، بگو آقا پلیسه بهم گفت.

کورالین: وقتی دیدمش، حتما بهش می گم.

سپس تلفن را قطع کرد. گربه سیاه، در زمانی که کورالین با تلفن حرف می زد، در حال تمیز کزدن خود بود. سپس بلند شد و به راهرو رفت.

کورالین به اتاقش برگشت، لباس آبی اش را پوشید و دمپایی ها را پایش کرد. زیر میز را برای پیدا کردن چراغ قوه جستجو کرد. با این که چراغ را پیدا کرد اما باطری هایش به قدری ضعیف بودند که نور چراغ بسیار کم رنگ بود. آن را پایین گذاشت و جعبه ای از شمع های مومی سفید را که برای روز مبادا کنار گذاشته بود، باز کرد، و یکی را در جاشمی قرار داد. در هر جیبش یک سیب گذاشت. دسته کلید را برداشت، و کلید سیاه قدیمی را از آن جدا کرد.

وارد اتاق نشیمن شد و به در نگاه کرد. احساس می کرد، در هم به او نگاه می کند، می دانست که این فکر احمقانه است، اما در سطحی هم، واقعی بود.

به اتاقش برگشت، جیب های شلوارش را زیرورو کرد. سنگ سوراخ دار را پیدا کرد و آن را در جیب لباسی که به تن داشت گذاشت.

شمع را با کبریتی روشن کرد، و نور آتش در سرتاسر اتاق پخش شد، سپس کلید سیاه را برداشت. وقتی آن را در دست گذاشت، سرد بود. کلید را وارد سوراخ در کرد، ولی آن را نچرخاند.

کورالین به گربه گفت: وقتی کوچولو بودم، تو خونه قدیمی مون، پدرم من رو می برد تو زمین های خالی که بین خونه مون و مغازه ها بودن. واقعا جای خوبی برای قدم زدن نبود. مردم چیزهایی مثل اجاق های قدیمی، ظرف های شکسته، عروسک های بی دست و پا، قوطی های خالی و بطری های شکسته اون جا می انداختن. مامان و بابا ازم می خواستن قول بدم هیچ وقت نرم اون جا، چون پر از چیزهای تیزه و ممکنه به کزاز و این جور چیزها مبتلا بشم. ولی من بهشون می گفتم می خوام برم اون جا رو بگردم. پس یه روز بابام، چکمه های قهوه ای و دستکش هاش رو پوشید و چکمه ها و شلوار و سوئیشرت من رو هم تنم کرد، و با هم رفتیم بگردیم. حدود بیست دقیقه، راه رفتیم. از تپه پایین اومدیم و رسیدیم به بالای یه چاله که توش آب بود. پدرم یهو بهم گفت " کورالین، برو. از تپه برو بالا، حالا." با یه حالت سخت و سریع اینو گفت، و منم رفتم. از تپه بالا رفتم و یه چیزی پشت بازوم رو گاز گرفتم، ولی من دویدن ادامه دادم. وقتی بالای تپه رسیدم، دیدم یکی داره پشت سرم می آد. پدرم بود که مثل یه کرگدن داشت بالا می اومد. وقتی بهم رسید، من رو بلند کرد و بردتم سمت لبه تپه. بعدش وایسادیم و نفس نفس می زدیم، و به چاله که پایین بود نگاه می کردیم. پر بود از زنبورهای زرد، فکر کنم وقتی داشتیم راه می رفتیم، پامون رو گذاشته بودیم روی کندوی زنبورها. و وقتی که من داشتم از تپه بالا می اومدم، پدرم اون جا وایساد و نیش خورد تا من بتونم فرار کنم. وقتی فرار کرده بود، عینک هاش افتاده بود. من فقط یه بار، اون هم پشت بازوم، نیش خورده بودم ولی اون، سی و نه بار نیش خورده بود. بعدا وقتی که رفتیم حموم، شمردیم شون.

گربه شروع به پاک کردن صورت و سبیل هایش کرد، که نشان می داد دیگر نمی تواند صبر کند. کورالین خم شد و سر، گردن و پشت گربه را نوازش کرد. گربه بلند شد، چند قدم حرکت کرد تا از دست کورالین خلاص شود. سپس دوباره نشست و به او خیره شد.

کورالین: بعدش، همون روز بعدازظهر، بابام برگشت اون جا تا عینک شو بیاره و می گفت اگه اون روز نمی رفت تا برش داره، دیگه هیچ وقت جاش یادش نمی موند. بعد زود برگشت خونه و عینکش رو گذاشته بود. می گفت وقتی اون جا بود، از این که زنبورها نیشش بزبن، نمی ترسیده، داشته من رو نگاه می کرده. چون می دونست اگه اون هم باهام می اومد دیگه زنبورها دنبال جفت مون بودن.

کورالین کلید را در سوراخ چرخاند. که با صدای بلندی همراه شد.

در باز شد.

آجری در آن طرف در باقی نمانده بود، فقط تاریکی. باد سردی در گذرگاه می وزید. کورالین حرکتی به سوی در نمی کرد.

کورالین: و می گفت این که اون جا بوده و نیش می خورده، نشون نمی ده که شجاع بوده. این که آدم نترسه به معنی شجاع بودن نیست. این کاری بود که اون می تونست انجام بده. ولی وقتی برگشت تا عینک شو برداره، در حالی که می دونست زنبورها هنوز اون جان، و می ترسید، این شجاعته. پایش را در راهروی تاریک گذاشت.

بوی خاک و نم، به مشامش می رسید. گربه کنار پاهایش آمد، گفت: و چرا این طوری شد؟

کورالین: چون، وقتی از یه کاری می ترسی ولی انجامش می دی، این یعنی تو شجاعی.

شمع، سایه های بزرگ و عجیبی روی دیوار می ساخت. صدای چیزی متحرک را در کنارش شنید، البته مطمئن نبود که در کدام طرفش بود. به نظر می آمد همراه با او راه می رفت.

گربه: به خاطر همین داری برمی گردی تو دنیای اون زنه؟ چون پدرت یه بار تو رو از دست زنبورها نجات داد؟

کورالین: احمق نباش. من برمی گردم تا خونوادمو نجات بدم. و کاملاً مطمئنم که اگه من هم ناپدید می شدم، اون ها هم همین کارو می کردن. باز هم داری حرف می زنی!

گربه: خوش بحالم، که دارم با یه آدم عاقل و باهوش سفر می کنم.

تن صدای اش طعنه آمیز بود، اما موهای بدنش سیخ شده بود و دمش در هوا تکان می خورد.

کورالین می خواست چیزی بگوید مثل "بخشید" یا "دفعه قبل طول مسیر کم تر نبود؟" اما ناگهان، نور شمع مثل این که کسی دستش را روی آن گذاشته باشد، از بین رفت.

صدایی آمد و سریع رفت، کورالین می‌توانست تپش بالای قلبش را در قفسه سینه‌اش حس کند. یکی از دست‌هایش را بیرون آورد... و چیزی مثل تار عنکبوت که دست و صورتش را نوازش می‌کرد، حس کرد.

در انتهای راهرو، نور الکتریکی کور کننده‌ای در دل تاریکی می‌درخشید. زنی کنار نور، به صورتی شبح‌مانند، روبه‌روی کورالین ایستاده بود.

زن: کورالین؟ عزیزم؟

کورالین: مامان!

و با اشتیاق به‌سوی او دوید.

زن: عزیزم، چرا از من فاصله می‌گیری؟

کورالین، حالا، به اندازه کافی نزدیک شده بود و دست‌های سرد مادر جدیدش را دور خود، حس می‌کرد. همان‌جا سر جایش، در حالی که مادر جدید او را سخت در آغوش گرفته بود، از ترس می‌لرزید.

کورالین: پدر و مادرم کجان؟

مادر جدید، با صدایی شبیه به مادر کورالین، که حتی کورالین هم به‌سختی می‌توانست آن‌ها را از هم جدا کند، گفت: ما که اینجا هستیم. ما دوست داریم، باهات بازی می‌کنیم، بهت غذا می‌دیم و زندگی‌ت رو برات خوب می‌کنیم.

کورالین عقب آمد و مادر جدید، با اکراه او را رها کرد.

پدر جدید، که روی صندلی‌ای در اتاق نشسته بود، بلند شد و با لبخند گفت: بیا تو آشپزخونه. برای شام می‌خوام اسنک درست کنم. می‌خوای چیزی بنوشی؟ شکلات داغ چگونه؟

کورالین از راهرو پایین رفت و در پایان به آئینه رسید. چیزی جز تصویر دختری مثل خودش در آن ندید. دختری که مانند خود او لباس پوشیده بود، به‌تازگی کمی گریه کرده بود اما چشمانش، چشم واقعی بود، نه دکمه‌های سیاه. و شمعی خاموش را در جا شمعی در دست گرفته بود.

به دختر داخل آئینه نگاه کرد، دختر داخل آئینه هم به او نگاه می کرد.

کورالین با خود اندیشید، این دفعه شجاع خواهم بود. جا شمعی را روی زمین گذاشت و برگشت. پدر و مادر جدید به او می نگرستند.

کورالین: من اسنک نمی خوام. خودم یه سیب دارم، ببینید.

و یک سیب را از جیب پیراهنش بیرون آورد. با رغبت و هیجانی که احساسش نمی کرد، آن را گاز گرفت.

پدر جدید، ناامید به نظر می رسید. مادر جدید لبخند می زد، و ردیف دندانهای اش را که هر کدام ذره ای بلند بودند، به نمایش می گذاشت. چراغهای راهرو باعث می شدند که چشمهایش بدرخشند و برق بزنند.

با این که او را خیلی می ترساندند، کورالین گفت: شما من رو نمی ترسونید. پدر و مادرم رو بهم پس بدید.

دنیا در مقابل اش در حال سوسو زدن بود.

مادر جدید به او نگاه کرد، موهای سیاهش، مثل شاخکهای یک موجود در عمق اقیانوس، اطراف سرش، در حرکت بودند، گفت: چرا باید پدر و مادر قدیمی ات رو بدزدم، مگه من باهاتون چی کار دارم؟ کورالین، اگه اون ها ولت کردن بخاطر اینه که ازت خسته شدن. من هیچوقت از تو خسته نمی شم و هیچوقت ولت نمی کنم. این جا تا ابد با من جات امنه.

کورالین: اون ها ازم خسته نشدن، داری دروغ می گی. تو اون ها رو دزدیدی.

مادر جدید: کورالین احمق. اون ها هر جا که باشن حال شون خوبه.

کورالین به مادر جدیدش خیره شد.

مادر جدید: بهت ثابتش می کنم.

و با انگشتان سفیدش، سطح آئینه را لمس کرد. گویا اژدهایی، نفسش را بیرون داده باشد، بر سطح آئینه ابری تشکیل و سپس ناپدید شد.

در آئینه، روز بود. کورالین در حال نگاه به راهرو بود که به جلوی اتاق او منتهی می‌شد. در از بیرون باز شد و پدر و مادر کورالین داخل شدند. چمدان‌های‌شان را حمل می‌کردند.
پدر: واقعا تعطیلات خوبی یود.

مادر با لبخند: چه قدر خوبه که دیگه کورالین پیش مون نیست. حالا دیگه می‌تونیم کارهایی رو که می‌خوایم انجام بدیم، می‌تونیم بریم سفر خارج.

پدر: و دیگه خیال مون راحت‌تره که مادر جدیدش، بهتر از ما مواظبشه.

مه‌ای در آئینه پدید آمد و باز هم راهروی تاریک در آن بازتاب می‌شد.

مادر جدید: دیدی؟

کورالین: نه، ندیدم، و باور هم نمی‌کنم.

امید داشت چیزی را که الان دیده بود، واقعی نباشد. اما خیلی هم مطمئن نبود. تردید در دلش، مثل کرمی در هسته یک سیب، رخنه کرده بود. سپس سرش را بلند کرد و صورت مادر جدیدش را دید، عصبانیت مثل رعدوبرق، روی صورتش، می‌خروشید و کورالین حالا مطمئن بود، چیزی که در آئینه دیده بود، فقط توهمی بیش نبوده.

کورالین، روی مبل نشست و سیب‌اش را خورد.

مادر جدید: لطفا، این قدر مقاومت نکن.

وارد اتاق نشیمن شد، دو بار دست زد. صدای خش‌خش آمد و موشی سیاه، پدیدار شد. موش به او نگاه می‌کرد. مادر جدید گفت: کلیدرو برام بیار.

موش به حرکت درآمد، سپس وارد دری که به آپارتمان کورالین ختم می‌شد، شد.

برگشت و کلید را با خود آورد.

کورالین: چرا خودت کلید نداری؟

پدر جدید: فقط یه کلید هست و یه در.

مادر جدید: ساکت شو، نباید با این خزعبلات، سر کورالین عزیزمون رو درد بیاری.

کلید را وارد سوراخ کلید کرد و آنرا چرخاند. در قفل شد و صدایش آمد.

کلید را در جیب پیشبندش گذاشت.

بیرون، آسمان شروع به رعدوبرق زدن کرد.

مادر جدید: اگه قرار نیست، این نصف شب اسنک بخوریم، پس من می‌خوام برم بخوابم، کورالین.

پیشنهاد می‌کنم تو هم همین کارو بکنی.

انگشتان سفید و درازش را روی شانه‌های پدر جدید نهاد و او را از اتاق بیرون برد.

کورالین به سمت در، که در گوشه‌ای از اتاق نشیمن بود، حرکت کرد. خواست آنرا باز کند اما سخت

قفل بود. صدای بسته شدن در اتاق پدر و مادر جدیدش را شنید.

خیلی خسته بود، اما نمی‌خواست در اتاق بخوابد. روی پله‌ها نشست، هوا سرد بود.

چیزی باعجله و به نرمی خود را به او زد. کورالین از جا پرید، وقتی از هویت آن چیز باخبر شد، نفس

راحتی کشید.

کورالین خطاب به گربه: اوه، تویی؟

گربه: دیدی، حتی بدون این که اسمم رو بدونی من رو شناختی.

کورالین: اگه می‌خواستم صدات کنم چی؟

گربه دماغش را به نشانه خوشایند نبودن سوال، بالا کشید، و گفت: صدا کردن گربه‌ها کار خوبی

نیست، مثل این می‌مونه بخوای یه گردباد رو صدا بزنی.

کورالین: موقع شام چی؟ نمی‌خوای صدات کنن؟

گربه: البته، ولی همین که داد بزنی " شام " بهتره، نه؟ دیگه نیازی به اسم نیست.

کورالین: اون چرا من رو می خواد؟ چرا می خواد این جا باهاش بمونم؟

گربه: فکر کنم، می خواد کسی پیشش باشه تا دوستش داشته باشه، کسی که مثل خودش نباشه. شایدم کسی رو می خواد که بخوردش. خیلی سخته درباره موجودی مثل اون قضاوت کنیم.

کورالین: پیشنهادی داری؟

گربه برگشت و می خواست چیزی بگوید. سبیلش را تکان داد، گفت: به چالش دعوتش کن، نمی شه ضمانت کرد که عادلانه بازی می کنه، ولی عاشق بازی و این جور چیزهاست.

کورالین: ولی آخه چجوری؟

گربه جوابی نداد. بدنش را با تکبر، کش وقوس داد و دور شد. بعد ایستاد و روی اش را برگرداند و گفت: اگه جای تو بودم می رفتم تو. برو یکم بخواب، روز درازی در انتظارته.

سپس گربه ناپدید شد. کورالین هنوز فکر می کرد. وارد خانه شد، ساکت و آرام بود. از جلوی در اتاقی که پدر و مادر جدیدش در آن بودند، گذشت... چی؟ تعجب کرد. خوابیده اند؟ منتظرند؟ سپس به فکرش رسید، در را باز کند، اتاق خالی به نظر می رسید و از این بابت مطمئن نمی شد مگر این که در را باز کند و از خالی بودن آن مطلع شود.

از طرفی خوابیدن، راحت تر بود. وارد اتاق سبز و صورتی که کاملاً برخلاف اتاق خودش بود، شد. جعبه اسباب بازی را از جلو روی اش هل داد... کسی از آن بیرون نیامد اما صدای شان، او را به خود آورد.

اسباب بازی ها در جعبه، خوابیده بودند اما وقتی جابه جا شدند، صدای غرغرشان بلند شد و سپس دوباره به خواب رفتند. کورالین، زیر تختش را چک کرد، دنبال موش ها می گشت ولی آن جا هیچ چیز نبود. لباسش هایش را درآورد و خود را روی تخت خواب انداخت، و درحالی که به معنی حرف های گربه فکر می کرد، به خواب رفت.

۶

کورالین با نور خورشید صبح‌گاهی که بر صورتش می‌تابید، بیدار شد.

برای یک لحظه احساس کرد، جایش عوض شده است. نمی‌دانست کجاست؛ حتی از هویت خودش هم اطمینان نداشت. خیلی عجیب است، چطور می‌توانیم صبح‌ها این‌همه به تخت‌خواب گره بخوریم؟ گاهی اوقات که در روشنایی روز رویای گردشگری در قطب شمال، جنگل‌های بارانی آمازون و نقاط تاریک آفریقا را می‌دید، هویت خودش را از یاد می‌برد. اما فقط کافی بود کسی روی شانه‌اش بزند و یا اسم‌اش را صدا کند تا در یک ثانیه، به خود بیاید و دوباره هویت خود را باز یابد.

حالا خورشید بر او می‌تابید و او کورالین جونز بود. بله. در اتاق سبز و صورتی، صدای برگه نقاشی روی سقف که توسط باد تکان می‌خورد، به او می‌گفت که الان در چه جایی قرار دارد.

از تخت پایین آمد. حتی اگر کورالین جونز دیگری هم وجود داشت، باز نمی‌توانست لباس شب، بیژامه و دمپایی‌های خود را بپوشد. (آیا کورالین دیگری هم وجود داشت؟ با خود فکر کرد، نه، خودش تنها کورالین دنیاست.) لباس مناسبی در کمد نبود. لباس‌هایی که در کمد قرار داشتند، شبیه لباس‌هایی بودند که همیشه دوست داشت آن‌ها را در جارختی‌اش آویزان کند. لباس‌هایی مثل لباس وصله‌شده مترسکی، زره جنگجویی از زمان آینده که با چراغ‌های کوچک دیجیتالی تزیین شده بود و چشمک می‌زدند و لباس شبی مخملی که از پر و تکه‌های کوچک آئینه پوشیده شده بود. سرانجام، در کمد، یک جفت شلوار جین که به‌نظر می‌آمد از مخمل شب ساخته شده‌اند و یک سوئیر به‌رنگ خاکستری دودی که روی آن ستاره‌های زیبا و براق بودند، پیدا کرد.

سوئیر و شلوارها را پوشید. سپس چکمه‌هایی به‌رنگ پرتقالی براق را که زیر کمد بودند، پایش کرد.

آخرین سیب را که هنوز در جیب پیراهنش بود، به همراه سنگ سوراخ‌دار بیرون آورد.

سنگ را در جیب شلوار جینش گذاشت. وقتی بیرون آمد، احساس کرد سرش کمی خالی شده، به صورتی که انگار از داخل مه بیرون آمده است.

وارد آشپزخانه شد، اما کسی آن جا نبود.

هنوز، مطمئن بود که کسی در خانه هست. از راهرو پایین رفت و به اتاق پدرش رسید. پدر جدید آن جا بود.

کورالین: اون یکی مامان کجاست؟

پدر جدید، پشت میزی که کاملا شبیه میز پدر واقعی بود، نشسته بود. اما او هیچ کاری انجام نمی داد، حتی مثل زمانی که پدرش برای تظاهر کردن به کار، کاتالوگ های باغبانی را می خواند، هم این کار را انجام نمی داد.

پدر جدید، که به نظر می رسید از داشتن کسی برای صحبت، خوشحال شده، جواب داد: بیرونه، داره درها رو تعمیر می کنه. بخاطر اون جونورهای مودی.

کورالین: منظورت موش هان؟

پدر جدید: نه، موش ها طرف مان. منظورم اون جونور بزرگ سیاهه که دم درازی داره.

کورالین: منظورت گربه س؟

پدر جدید: آره، همین.

پدر جدید، امروز با پدر اصلی تفاوت های زیادی داشت. صورتش تغییرات عجیبی کرده بود، مثل ریش تازه درآمده، برجستگی های روی صورت و چین و چروک ها و حالت افسردگی.

پدر جدید: وقتی اون این جا نیست، نباید باهات حرف بزنم. ولی نگران نباش، اون زیاد دور نشده. باید میزبانی شکوهمندمون رو بهت نشون بدم تا دیگه فکر برگشتن به سرت نزنه.

سپس دهانش را بست و دست هایش را روی پاهایش گذاشت.

کورالین: ولی آخه، حالا من چی کار کنم؟

پدر جدید، لب‌هایش را به نشانه "سکوت" نشان داد.

کورالین: اگه باهام حرف نزن، می‌رم بیرون.

پدر جدید: مشکلی نیست، غیر از این‌جا جای دیگه‌ای نیست. این همه‌رو اون درست کرده، خونه، باغ، آدم‌های توی خونه. اون همه‌ش رو درست کرد و بعدش منتظر شد.

سپس خجالت‌زده شد، و طوری که حرف زیادی زده باشد، انگشتش را روی دهانش گذاشت.

کورالین از اتاق بیرون آمد. وارد اتاق نشیمن شد، نزدیک در قدیمی رفت، آن‌را کشید، فشار و تکان داد. نه، خیلی سخت قفل شده بود و کلید هم پیش مادر جدید بود.

اطراف اتاق‌را نگاه کرد. خیلی عجیب به چشم می‌آمد. همه چیز آن طوری بود که به خاطر می‌آورد، بوی عجیبی که وسایل مادر بزرگ می‌دادند، نقاشی سبد میوه (چند خوشه انگور، دو تا آلو، یک هلو یک سیب) که به دیوار آویخته شده بود. میز کوچکی که روی آن پای شیر قرار داشت و شومینه خاموشی که گویا گرما را از اتاق می‌گرفت.

اما چیز دیگری بود، چیزی که او قبلاً ندیده بود. یک توپ شیشه‌ای، که روی گچ‌بری دور شومینه قرار داشت.

نزدیک شومینه رفت، روی انگشتان پا بلند شد و آن‌را پایین آورد. یک کره برفی بود که دو نفر در آن بودند. کورالین آن‌را تکان داد و برف‌ها پایین آمدند، دانه‌های کوچک برف در آب پخش بودند.

سپس کره برفی را سرجایش گذاشت و دوباره شروع به گشتن و پیدا کردن پدر و مادرش کرد.

از خانه بیرون رفت. از جلوی در چراغ‌های چشمک‌زن خانه دوشیزه اسپینک و دوشیزه فورسیبل که نمایش‌شان تا ابد ادامه داشت، گذشت و وارد جنگل شد.

در دنیای واقعی، وقتی وارد درخت‌ها می‌شد، جز علفزار و زمین تنیس قدیمی، چیزی نمی‌دید. در این‌جا، جنگل بیشتر ادامه داشت و هر چه جلو می‌رفت درخت‌ها شباهت کم‌تری به درخت واقعی داشتند.

مدتی پس از طی کردن مسیر جنگل، درخت‌ها شکلی تقریبی پیدا کردند. تنه‌ای قهوه‌ای - خاکستری در زیر، و ابری سبز مثل برگ‌ها در بالای آن قرار داشتند.

کورالین با خود فکر می‌کرد، آیا مادر جدید از درخت‌ها خوشش نمی‌آید، یا چون فکر کرده کسی به این قسمت نمی‌آید آن را این‌طور ساخته؟

به راه رفتن ادامه داد.

و بعد مه شروع شد.

مثل یک مه معمولی، مرطوب نبود. سرد نبود، گرم هم نبود. حس راه رفتن در پوچی به کورالین می‌داد.

کورالین با خودش گفت؛ من یک گردشگرم. و باید راهی بیرون از این‌جا پیدا کنم. پس باید به راه رفتن ادامه بدم.

دنیایی که او در آن راه می‌رفت پوچی تمام بود، مثل این‌که اتاقی از برگه‌های سفید عظیم باشد. کیفیت، بو، دما و طعمی نداشت.

کورالین: کاملاً معلومه مه نیست.

اگر چه نمی‌دانست که چیست. برای لحظه‌ای ترسید، نکند کور شده باشد. اما نه، می‌توانست خودش را مثل روز روشن ببیند. زمینی زیر پایش نبود، فقط یک مسیر شبیه مه به رنگ شیر.

صدایی در طرف دیگرش گفت: و فکر می‌کنی داری چی کار می‌کنی؟

چند لحظه طول کشید تا بتواند چشمانش، صاحب صدا را تشخیص دهد. ابتدا فکر کرد، ممکن است نوعی شیر باشد که از فاصله دورتر از او قرار دارد، و سپس فکر کرد ممکن است موش باشد که پشت سرش است. بالاخره، فهمید که چه بود.

کورالین به گربه گفت: دارم می‌گردم.

موهای روی بدنش سیخ، چشمانش گرد، دماش میان دو پایش قرار داشت و اصلا خوش حال به نظر نمی‌رسید.

گربه: جای بدی رو انتخاب کردی، البته اگه تو اون رو مکان بدونی، چون من این طور فکر نمی‌کنم. اینجا چی کار می‌کنی؟

کورالین: گفتم که، دارم می‌گردم.

گربه: چیزی پیدا نمی‌کنی، این جا خارج از دنیاییه که اون ساخته.

کورالین: اون؟

گربه: همونی که می‌گه اون یکی مادرته.

کورالین: اون چیه؟

گربه پاسخی نداد. فقط در کنار کورالین، داخل مه، راه می‌رفت.

چیزی، بلند و تیره‌رنگ، در مقابل آنها شروع به ظاهر شدن کرد.

کورالین: تو اشتباه می‌کردی، نگاه کن، یه چیزی اون جاست.

و آن چیز، در مه شکل گرفت، خانه‌ای سیاه که در داخل سفیدی نمایان بود.

کورالین: ولی اون که...

گربه: دقیقا، همون خونه‌ای که ازش اومدی.

کورالین: شاید تو مه، نفهمیدم دور خودم چرخیدم.

گربه دم خود را خم کرد و به شکل علامت سوال در آورد، و سرش را به طرفی کرد و گفت: شاید

ولی من این طور فکر نمی‌کنم.

کورالین: ولی چطوری می‌شه از یه چیزی فاصله بگیری ولی دوباره برسی بهش؟

گربه: ساده‌ست. فکر کن یکی رو کره زمین، شروع به راه رفتن کنه. وقتی شروع به قدم زدن می‌کنی از اون جا فاصله می‌گیری ولی در پایان بازهم به اون می‌رسی.

کورالین: چه دنیای کوچیکی.

گربه: برای اون، به اندازه کافی بزرگه. اگه تارهای عنکبوت‌ها به اندازه کافی بزرگ باشن، اون موقع می‌شه باهاش مگس‌ها رو بگیرن.

کورالین از ترس لرزید.

کورالین: اون یکی بابام گفت که اون یکی مامانم داره همه درها رو تعمیر می‌کنه تا نذاره دیگه تو بیای.

گربه: بذار سعی شو بکنه، آره، بذار تا می‌تونه تلاش کنه.

زیر انبوهی از درختان، کنار خانه، ایستاده بودند. درخت‌ها خیلی شبیه هم بودند. گربه گفت: یه راه ورود و خروج، مثل این هست که اون، روحش هم ازش خبر نداره.

کورالین: پس او این دنیا رو ساخته؟

گربه: ساختتش، پیداش کرده، چه فرقی می‌کنه؟ تازه شم خیلی وقته این جا رو داره...

و در یک پلک زدن، سریع بدنش را حرکت داد و موشی را گرفت.

گربه: نمی‌خوام بگم از موش خوشم نمی‌آد، ولی موش‌های این جا همه شون برای اون جاسوسی می‌کنن. اون‌ها مثل چشم و گوشش...

و پس از گفتن این حرف گربه به موش اجازه داد که برود.

هنوز یک متر ندویده بود که، گربه بالای سرش آمد و یا یک دست او را گرفت، و با دست دیگر ضربه می‌زد.

گربه: عاشق این کارم. می‌خوای ببینی چی کارش می‌کنم؟

کورالین: نه، چرا این کارو می‌کنی؟ داری عذابش می‌دی.

گربه: ممم.

و سپس اجازه داد موش فرار کند.

موش تلو تلو خورد و مدتی خیره ماند. چند قدم رفت و سپس دوید. با یک حرکت دست، گربه موش را به هوا فرستاد و با دهان آن را گرفت.

کورالین: بسه!

گربه موش را روی زمین، وسط دست‌هایش انداخت و با صدایی به نرمی ابریشم روغنی گفت: کسایی هستن که می‌گن، تمایل یه گربه به بازی کردن با طعمه‌ش، مهربانانه‌ترین کارشه. به طعمه فرصتی می‌ده که بتونه خودش رو نجات بده. غذای تو چقدر برای فرار فرصت داره؟

و بعد موش را به دندان گرفت و آن را داخل جنگل، پشت درختی برد.

کورالین به‌خانه برگشت.

همه‌جای خانه، ساکت و آرام بود. حتی صدای گام‌هایش روی فرش، به‌خوبی شنیده می‌شد. گردوغبار در نور خورشید، شناور بود.

در پایین‌ترین نقطه راهرو، آئینه قرار داشت. می‌توانست راه‌رفتن خودش را به‌سوی آئینه ببیند، با دیدن تصویر خود احساس شجاعت می‌کرد. چیز دیگری در آئینه نبود. فقط خودش را در راهرو می‌دید.

دستی را روی شانه‌اش حس کرد، سرش را بلند کرد. مادر جدید با چشم‌های دکمه‌ای سیاه و بزرگ به او خیره شده بود.

مادر جدید: کورالین، عزیزم، فکر کردم امروز صبح یکم با هم بازی کنیم، حالا که دیگه برگشتی. چی بازی کنیم؟ هاپسکات؟ مانوپالی؟ خانواده‌های خوشحال؟

کورالین: تو، توی آئینه نبودی.

مادر جدید لبخندی زد و گفت: آئینه‌ها، هیچ‌وقت نباید بهشون اعتماد کنی. خب حالا، می‌خوای چی بازی کنیم؟

کورالین سرش را تکان داد، گفت: نمی‌خوام باهات بازی کنم، می‌خوام با پدر و مادر واقعیم برگردم خونه. می‌خوام آزادشون کنی. می‌خوام همه‌مون رو آزاد کنی.

مادر جدید، به آرامی سرش را تکان داد، گفت: سخت‌تر از دندان یه مار، یه دختر ناسپاسه. هنوز می‌شه با عشق، یه روح مغرور رو شکست داد.

و انگشتان دراز و سفیدش را در هوا تکان داد.

کورالین: من هیچ نمی‌خوام دوستت داشته باشم، مهم نیست چی کار کنی، ولی نمی‌تونم من رو عاشق خودت کنی.

مادر جدید: بیا درباره‌اش حرف بزنیم.

و برگشت و وارد اتاق نشیمن شد. کورالین او را دنبال کرد.

مادر جدید روی مبلی بزرگ نشست. از کنار مبل، کیف دستی قهوه‌ای رنگی را برداشت، و کیف کاغذی سفیدی را از آن بیرون آورد.

دستش را که کیف کاغذی در آن قرار داشت، به سوی کورالین دراز کرد و گفت: یکی می‌خوای؟

در حالی که انتظار داشت کیف پر از شکلات و آبنبات باشد، کورالین داخل آن را نگاه کرد. کیف پر بود از سوسک‌های سیاه که تلاش می‌کردند و در هم می‌لولیدند تا از آن بیرون آیند.

کورالین: نه، نمی‌خوام.

مادر جدید: هر جور راحتی.

با دقت یکی از سوسک‌های سیاه را برداشت و آن را در جاسیگاری روی میز کنار مبل انداخت، سپس آن را برداشت و در دهانش قرار داد. با لذت آن را می‌جوید.

یکی دیگر برداشت و گفت: خوشمزه‌ست.

کورالین: تو مریضی، مریض و بدذاتی.

مادر جدید در حالی که دهانش پر بود، گفت: این طوری با مادرت حرف می‌زنی؟

کورالین: تو مادر من نیستی.

مادر جدید، به این گفته توجهی نکرد و گفت: کورالین، فکر می‌کنم خیلی هیجان‌زده شدی. شاید بتونیم این بعدازظهر یکم قلاب‌دوزی کنیم یا نقاشی آبرنگی بکشیم. بعد شام بخوریم، و اگه دختر خوبی باشی می‌تونم قبل از خواب با موش‌ها بازی کنی. و منم برات داستان می‌خونم تا خوابت ببره، بعدش هم می‌بوسمت. انگشتان سفید و درازش مثل یک پروانه خسته، تکان می‌خورد، کورالین می‌لرزید.

کورالین: نه.

مادر جدید روی مبل نشسته بود. لب و لوچه‌اش جمع شده بود. مثل کسی که جعبه‌ای شکلات در دستش باشد، یکی یکی سوسک‌های سیاه را در دهانش می‌گذاشت و می‌جوید. با چشم‌های بزرگ و دکمه‌ای سیاهش به چشمان فندقی کورالین نگاه می‌کرد. موهای سیاه و براقش روی گردنش پخش شده بود، گویی بادی می‌وزید و کورالین نمی‌توانست آن را حس کند.

نزدیک به یک دقیقه به هم خیره شده بودند. سپس مادر جدید گفت: اخلاق.

کیف کاغذی سوسک‌ها را بست تا نتوانند از آن بیرون بیایند، و آن را در سبد خرید گذاشت. سپس بلند شد، قدش از آخرین باری که کورالین به خاطر می‌آورد بلندتر بود. دستش را داخل پیشبندش کرد و کلید در سیاه را بیرون آورد، با اخم به آن نگاه کرد و آن را در کیف دستی‌اش گذاشت، سپس یک کلید نقره‌ای بیرون آورد. پیروزمندانه آن را بالا گرفت و گفت: همین جاست، این برای توه، کورالین. برات خوبه. چون دوستت دارم می‌خوام بهت یاد بدم چطوری رفتار کنی.

کورالین را به راهرو برگرداند و او را به سمت آئینه برد. بعد کلید را داخل قاب آئینه کرد و آن را چرخاند.

آئینه باز شد و پشت آن فضایی تاریک وجود داشت. مادر جدید گفت: وقتی می‌آی بیرون که یاد بگیری چطور رفتار کنی و یه دختر دوست‌داشتنی باشی.

کورالین را بلند کرد و او را داخل فضای تاریک پشت آئینه قرار داد. تکه‌ای از سوسک سیاه روی لب بالایی‌اش قرار داشت و چشمان سیاه دکمه‌ای‌اش کاملاً بی‌روح بودند.

سپس در آئینه‌ای را بست و کورالین را در تنهایی جا گذاشت.

۷

بغض‌اش داشت می‌ترکید و می‌خواست گریه کند، اما قبل از این که اشکش بیرون بزند، جلوی آن‌را گرفت. نفس عمیقی کشید. دست‌اش را بیرون آورد و آن‌را در هوای جایی که زندانی شده بود، تکان داد. به‌اندازه گنجه جاروها بود، به‌قدر کافی بلند بود تا در آن بایستد یا بنشیند اما آن‌قدر هم بزرگ و باز نبود که در آن‌جا راحت بخوابد.

روی دیوار شیشه قرار داشت، وقتی به‌آن دست زد، سرد بود.

یک‌بار دیگر اطراف اتاق کوچک را دور زد و دستش را به‌هر سطحی از آن که می‌توانست، می‌رساند. دنبال در خروج، دستگیره در و یا کلا هر گونه راه خروجی می‌گشت، اما چیزی پیدا نمی‌کرد. عنکبوتی از روی پشت دستش سریع دوید، او هم جیغ زد. معلوم شد که جز او، کسی دیگر هم در تاریکی هست.

سپس دستش، به‌گونه و دهان کوچک و سرد کسی خورد، صدایی در گوشش گفت: آرام باش، چیزی نگو، ممکنه عجزه به حرف‌مون رو گوش کنه.

کورالین چیزی نگفت.

احساس کرد انگشتان سردی، صورتش را مثل بال‌های پروانه، لمس کرد.

صدایی دیگر آمد و کورالین با خود فکر می‌کرد، نکند خواب می‌بیند، صدا گفت: تو زنده‌ای؟

کورالین آرام گفت: بله.

صدای اولی: بچه بیچاره.

کورالین: شما کی هستین؟

صداها در حالی که از هم دور می شدند گفتند: اسمها، اسمها اسمها. بعد از این که دیگه نفس نکشیدیم و قلبمون از کار افتاد، اسمهامون هم از بین رفتن. هنوز تصویر پرستارم تو ذهنمه، تو یه صبح ماه می، چوب و حلقه‌م تو دستش بود، خورشید پشت سرش می تابید و لاله‌ها تو نسیم تکون می خوردن. ولی اسم پرستارم رو یادم نمی‌آد، اسم لاله‌ها رو هم یادم نمی‌آد.

کورالین: فکر نکنم لاله‌ها اسم داشته باشن. آخه اون‌ها فقط لاله‌ان.

صدای غمگین: شاید، ولی من همیشه فکر می‌کردم لاله‌ها هم باید اسم داشته باشن. اون‌ها قرمز و نارنجی بودن، مثل شعله‌های آتیش مهدکودک تو روزهای زمستونی. اون‌ها رو یادمه.

صدا به‌حدی غمگین بود که کورالین دستش را به بیرون آورد و به‌جایی که صدا از آن می‌آمد، دراز کرد، دستی سرد را لمس کرد و آن‌را سخت فشرد.

چشمانش داشت به تاریکی عادت می‌کرد. کورالین سه شکل را در تاریکی دید، یا شاید هم تصور می‌کرد دارد می‌بیند، هر کدام مانند ماه، در طول روز، بی‌رنگ بودند. شکل‌ها، بچه‌هایی بودند که به‌نظر، همسن او می‌رسیدند. دست سرد هم، دستان کورالین را فشرد، صدا گفت: ممنونم.

کورالین: تو یه دختری یا یه پسر؟

سکوتی برقرار شد. صدا با تردید گفت: وقتی بچه بودم، دامن می‌پوشیدم و موهام بلند و فر خورده بود. ولی حالا که پرسیدی، یادم اومد که یه روز دامنم رو ازم گرفتن و بهم شلوار دادن و موهام رو کوتاه کردن.

صدای اول: چیزی نیست که دیگه بهش اهمیت بدیم.

صاحب صدای دستی که کورالین آن‌را می‌فشرد پاسخ داد: فکر کنم من یه پسر بودم.

و پشت آئینه در تاریکی، کمی برق زد.

کورالین: چه اتفاقی براتون افتاد؟ چطور شد همه‌تون اومدید این‌جا؟

صداها: اون ما رو آورد این‌جا و روح و زندگی‌مون رو دزدید و همه‌مون رو تو تاریکی فراموش کرد.

کورالین: بیچاره‌ها، چند وقته این‌جا موندید؟

صدایی گفت: خیلی وقته.

صدایی دیگر گفت: آره، زمان از دستمون دررفته.

صدای پسر: من وارد اون در کوچیک شدم، وقتی بیرون اومدم تو یه سالن بودم. اون منتظرم بود. اون گفت که اون یکی مامانمه، بعدش من دیگه مامان واقعیم رو ندیدم.

صدای دختری دیگر گفت: فرار کن، تا وقتی که هوا تو ریه‌هات، خون تو رگ‌هات هست و قلبت گرمه، فرار کن. اگه هنوز ذهن و روحترو داری فرار کن.

کورالین: من فرار نمی‌کنم، اون خونواده‌امرو گرفته. من اومدم اون‌ها رو آزاد کنم.

صدا: ولی اون تورو این‌قدر این‌جا نگه می‌داره تا برگ درخت‌ها بریزه، روزها و سال‌ها یکی‌یکی مثل تیک‌تیک ساعت بگذرن.

کورالین: نه، این‌کارو نمی‌کنه.

سکوتی در پشت آئینه برقرار شد.

صدایی در تاریکی: به‌احتمال زیاد، اگه بتونی بابا و مامانترو پس بگیری، در این‌صورت می‌تونی روح‌های ما رو هم آزاد کنی.

کورالین: روح‌هاتون پیش اونه؟

صدا: آره، اون مخفی‌شون کرده.

صدایی دیگر: به‌خاطر همین‌ه که نمی‌تونیم وقتی مردیم، این‌جا رو ترک کنیم. ما رو این‌جا گذاشت و ازمون تغذیه کرد تا این‌که دیگه چیزی ازمون نموند. قلب‌های مخفی‌مون رو پیدا کن، خانوم.

کورالین: وقتی پیداشون کنم، چه بلایی سرتون می‌آد؟

صداها چیزی نگفتند.

کورالین: و چه بلایی سر خودم می‌آد؟

شکل‌های روح مانند، کم‌رنگ‌تر می‌شدند. کورالین می‌دانست غیر از یک تصویر ساده چیزی از آن‌ها نمانده است، مثل نوری که در چشمان برق می‌زند و بعد از بین می‌رود.

صدایی به آرامی: درد نداره.

صدایی دیگر: اون زندگی، هویت و هر چیزی رو که داری ازت می‌گیره و تو رو تو مه جا می‌ذاره. لذت‌ها رو ازت می‌گیره. یه روز بیدار می‌شی و می‌بینی روح و قلبت نموندن. تبدیل به پوست خالی می‌شی. و دیگه رویایی جز بیدار شدن یا به یاد آوردن چیزهایی که فراموش کردی، نداری.

صدای سوم: پوچی، پوچی، پوچی، پوچی، پوچی، پوچی.

صدایی گفت: باید فرار کنی.

کورالین: فکر نکنم، سعی کردم فرار کنم ولی نشد. اون پدر و مادرم رو گرفته. می‌شه بگید چجوری باید از این اتاق برم بیرون؟

صدا: اگه می‌دونستیم، بهت می‌گفتیم.

کورالین با خود گفت "بیچاره‌ها"

نشست. سوئیترش را بیرون آورد، آن را جمع کرد و مثل بالش، زیر سرش گذاشت. گفت: تا ابد که نمی‌تونه من رو تو این تاریکی بذاره، اون من رو آروم این جا تا باهاش بازی کنم. گربه گفت "باهاش بازی کنم و به چالش دعوتش کنم." این جا تو تاریکی نمی‌تونم که باهاش بازی کنم.

سعی کرد جایش را راحت کند، چرخید و خم شد و روی زمین فضای پشت آئینه دراز کشید. آخرین سیبش را خورد، گازهای کوچکی از آن می‌گرفت و تا آن جا که می‌توانست خوردنش را طول داد. وقتی سیب تمام شد، هنوز گرسنه‌اش بود. سپس فکری به‌ذهنش رسید و آرام گفت: وقتی می‌آد منو ببره، چرا شما هم با من نمی‌آید بیرون؟

با صدایی ضعیف، پاسخ دادند: کاش می‌تونستیم، ولی قلب ما پیششه. حالا ما به جاهای تاریک و پوچ
تعلق داریم. روشنایی ما رو می‌لرزونه و ما می‌سوزیم.

کورالین: اوه.

چشمانش را بست، که باعث شد بیشتر تاریک شود. سرش را روی بالش سوئیت‌تری‌اش گذاشت و
به خواب رفت. همین‌که به خواب رفت، احساس کرد روحی به نرمی گونه او را بوسید، صدایی خیلی
ضعیف و ناچیز در گوشش زمزمه‌ای کرد، صدا به قدری ضعیف بود که کورالین فکر می‌کرد احتمالا
آنرا تصور کرده است. صدا به او گفت: از داخل سنگ نگاه کن.

و بعد او به خواب رفت.



مادر جدید، سالم‌تر از قبل به‌نظر می‌رسید؛ گونه‌های سرخ شده بودند، موهایش مثل ماری تنبل، تکان می‌خوردند. چشم‌های دکمه‌ای سیاهش هم برق می‌زد.

به آئینه نگاه کرد، و به کورالین خیره شد. سپس با کلید نقره‌ای در را باز کرد. کورالین نیمه‌خواب را از زمین بلند کرد، مثل زمانی که کورالین جوان‌تر بود و مادر اصلیش او را این‌گونه بلند می‌کرد. وارد آشپزخانه شد و کورالین را آرام روی سکویی گذاشت.

کورالین سعی کرد از خواب بیدار شود، برای یک لحظه، به‌قدری هوشیار بود که خیال می‌کرد کسی با مهربانی با او رفتار می‌کند و بیشتر می‌خواست؛ سپس پی برد که کجاست و با چه کسی است.

مادر جدید: کورالین عزیز من، اومدم و تو رو از انبار آوردم بیرون. نیاز بود که تنبیهت کنیم ولی ما این‌جا با عدالت رفتار می‌کنیم، ما گناهکارها رو دوست داریم اما از گناه متنفریم. حالا اگه دختر خوبی شده باشی و یاد گرفته باشی درست حرف بزنی، اون‌وقت می‌تونیم همدیگر رو درک کنیم و دوست داشته باشیم.

کورالین چشم‌هایش را مالید، گفت: بچه‌های دیگه‌ای هم اون‌جا بودن. از خیلی‌وقت پیش اون‌جا بودن.

مادر جدید: اون‌جا بودن؟

در میان ماهیتابه و یخچال ایستاده بود، تخم‌مرغ، پنیر، کره و یک تکه بیکن صورتی بریده شده را بیرون می‌آورد.

کورالین: آره، اون‌جا بودن. فکر می‌کنم می‌خواهی من رو به یکی از اون‌ها تبدیل کنی. یه بدن مرده.

مادر جدید به آرامی لبخندی زد. با یک دست، تخم مرغ را به کاسه‌ای زد و با دست دیگر، آن را بالا برد و از هم باز کرد. سپس کمی کره داخل ماهیتابه روی گاز، ریخت و تکه‌های پنیر را با صدای جلز و ولز به آن اضافه کرد. بعد آن را به همراه تخم مرغ، هم زد.

مادر جدید: من هم فکر می‌کنم که خیلی احمقی عزیزم. من دوست دارم، همیشه دوست دارم، تازه کسی دیگه به روح اعتقاد نداره. به خاطر این که اون‌ها همه شون دروغن. چه بویی داره! ببین چه صبحونه‌ای دارم برات درست می‌کنم. همونی که دوست داری، املت پنیر.

کورالین آب دهانش را قورت داد، گفت: بهم گفتن از بازی کردن خوشت می‌آد.

چشمان سیاه مادر جدید، برقی زد، گفت: همه خوش شون می‌آد.

کورالین، از سکو پایین آمد و کنار میز ایستاد و گفت: آره.

صدای بیکن روی گاز بیشتر شد و بوی خوشایندی پخش شد.

کورالین: دوست نداری با هم بازی کنیم، اون وقت عادلانه مغلوبم کنی؟

مادر جدید، در حالی که تظاهر به بی‌توجهی می‌کرد: شاید.

انگشتانش را روی سطح می‌زد و لب‌هایش را با زبانش می‌لیسید. گفت: چه شرطی می‌ذاری؟

کورالین محکم زانوهایش را که می‌لرزید، گرفت و گفت: من؟ اگه ببازم، تا ابد این جا پیشت می‌مونم و اجازه می‌دم دوستم داشته باشی. کاملاً مطیعت می‌شم. غذاهات رو می‌خورم و باهات بازی میکنم. و می‌ذارم جای چشمام دکمه بذاری.

مادر جدید به او خیره شد: و اگه ببری؟

کورالین: اون وقت باید بذاری همه برن. پدر و مادر واقعیم، بچه‌های مرده. هر کسی که تا حالا گرفتی.

مادر جدید، بیکن را از روی اجاق برداشت و در بشقابی گذاشت. سپس املت پنیری داخل ماهیتابه را بالای بشقاب گذاشت، املت پنیری داخل بشقاب لغزید و شکل خوبی به خود گرفت.

بشقاب غذا را با یک لیوان آب پرتقال تازه و شکلات داغ، روبه‌روی کورالین گذاشت.

مادر جدید: آره، فکر کنم از این بازی خوشم بیاد. ولی قراره چجور بازی ای باشه؟ چیستان؟ اطلاعات عمومی؟ یا استعداد؟

کورالین: یه بازی که توش باید جستجو کنیم، که توش چیزی رو پیدا کنم.

مادر جدید: و تو این بازی قایم باشک، باید چی رو پیدا کنیم؟

کورالین کمی تردید کرد، سپس گفت: پدر و مادرم، و روح بچه‌های پشت آئینه.

مادر جدید، پیروزمندانه، لبخندی زد و کورالین با خود فکر می‌کرد که آیا تصمیم درستی گرفته یا خیر. اگر چه دیگر برای تجدید نظر دیر بود.

مادر جدید: قبوله، حالا صبحونه‌ت رو بخور عزیزم. نگران نباش، آسیبی بهت نمی‌رسونه.

کورالین به صبحانه نگاه کرد، از این که آن‌را بخورد متنفر بود؛ اما گرسنه‌اش هم بود.

کورالین: چجوری بفهمم پای حرفت می‌مونی؟

مادر جدید: قسم می‌خورم، به قبر مادر خودم قسم می‌خورم.

کورالین: مادرت قبر داره؟

مادر جدید: اوه، آره. خودم گذاشتمش اون تو. و وقتی دیدم می‌خواد بیاد بیرون، دوباره گذاشتمش اون تو.

کورالین: به یه چیزی قسم بخور که بتونم بهت اعتماد کنم.

مادر جدید: به دست راستم.

دست راستش را بالا آورد و انگشتان درازش را به آرامی مثل میخ تکان داد: قسم می‌خورم.

کورالین شانه‌اش را بالا انداخت: باشه، قبوله.

اجازه نداد صبحانه‌اش سرد شود و آن‌را خورد. از چیزی که فکر می‌کرد گرسنه‌تر بود.

در حالی که غذا می خورد، مادر جدید به او خیره شده بود. خیلی سخت بود که فقط با نگاه کردن به چشمانش احساسش را فهمید اما کورالین فکر می کرد او هم گرسنه اش است.

شربت پرتقالش را خورد و با این که دوست داشت شکلات داغ را هم بخورد، اما نخورد.

کورالین: از کجا باید گشتن رو شروع کنم؟

مادر جدید با بی توجهی: هر جا که می خواهی.

کورالین به او نگاه کرد و سخت در فکر فرو رفت. با خود فکر کرد، اهمیتی نداشت باغ و زمین اطراف خانه را بگردد، چون آن ها واقعی نبودند. زمین تنیسی در دنیای مادر جدید وجود نداشت و تنها جای واقعی، خود خانه بود.

به اطراف آشپزخانه نگاه کرد. در اجاق گاز را باز کرد، داخل فریزر و حتی داخل سالاد توی فریزر را هم گشت. مادر جدید با پوزخندی که در گوشه لبش بود، کورالین را دنبال می کرد.

کورالین: حالا این روح ها چه قدر بزرگن؟

مادر جدید، کنار میز آشپز خانه نشست و به دیوار تکیه داد، چیزی در پاسخ نگفت. با ناخن قرمز رنگ، دندان هایش را لمس کرد و سپس با ایجاد صدای تق تق تق بر روی چشم دکمه ای سیاهش ضربه می زد.

کورالین: باشه، نگو. اصلا مهم نیست کمکی بکنی یا نه. همه می دونن یه روح اندازه یه توپ ساحلیه.

امید داشت مادر جدیدش درباره اندازه ارواح چیزی بگوید، مثل این که به اندازه یک پیاز، یا یک چمدان و یا به اندازه ساعت بابا بزرگ باشند، اما مادر جدید فقط لبخند زد و مثل صدای برخورد قطره آب به سینک، با انگشت هایش روی چشم دکمه ای اش، تق تق ضربه زد. سپس کورالین دریافت که این صدای آب است و مادر جدیدش ناپدید شده.

کورالین می لرزید. می دانست مادر جدید جای دیگری است؛ اگر جایی نبود، به این معنی ست که همه جا هست. و در این مواقع آدم خیلی راحت از چیزی که نمی بیند، می ترسد. دستش را در

جیبش گذاشت و انگشت‌هایش سنگ سوراخ‌دار را لمس کردند. آن‌را از جیب‌اش بیرون آورد و طوری در دستش فشرد که گویی اسلحه‌ای در دست دارد، سپس وارد راهرو شد.

صدایی غیر از تق‌تق برخورد قطرات به سینک فلزی شنیده نمی‌شد.

نگاهی به آئینه انتهای راهرو انداخت. برای لحظه‌ای ابری در آئینه پدیدار شد، صورت‌های نامشخص و از شکل افتاده‌ای در آن به‌وجود آمدند و از بین رفتند، سپس کسی غیر از خودش را در آن ندید، دختری که چیزی شبیه به زغال سبز به‌دست داشت و برق می‌زد.

کورالین با تعجب به دستش نگاه کرد. فقط یک سنگ سوراخ‌دار ساده و قهوه‌ای رنگ بود. سپس دوباره به آئینه نگاه کرد و باز دید که سنگ مثل زمرد، برق می‌زند. در آئینه، آتش سبزی در سنگ شعله‌ور بود و اتاق کورالین را نشان می‌داد.

کورالین: همم.

وارد اتاق شد. اسباب بازی‌ها گویا از ورود او خوشحال شده بودند، در اطراف اتاق، به پرواز درآمده بودند. تانکی، از داخل جعبه اسباب بازی‌ها بیرون آمد تا به او سلام کند، حتی از روی چند اسباب بازی دیگر هم رد شد. از داخل جعبه روی کف اتاق افتاد، برعکس شده بود و تلاش می‌کرد خود را جمع کند که کورالین آن‌را برداشت و درستش کرد. تانک شرمنده شد و زیر تخت رفت.

کورالین اطراف اتاق را نگاه کرد.

به کمد‌ها و دراورها نگاه کرد. سپس گوشه‌ای از جعبه اسباب بازی را گرفت و همه اسباب بازی‌ها را روی فرش ریخت، همه آن‌ها در تقلا بودند که بلند شوند و خود را رها سازند. مرواریدی قل خورد و با برخورد به دیوار، صدایی تولید کرد. با خود فکر کرد، هیچ‌کدام از این اسباب بازی‌ها شبیه به روح نیستند. دستبندی نقره‌ای را که از آن حیوانات کوچکی که در تعقیب هم بودند، برداشت، روباه روی دستبند هرگز نمی‌توانست خرگوش را بگیرد و مشابه آن خرس هم نمی‌توانست روباه را بگیرد.

کورالین، سنگ سوراخ‌دار را بیرون آورد و به امید یافتن سرنخ، آن‌را نگاه کرد، اما چیزی پیدا نکرد. بیشتر اسباب بازی‌ها که روی فرش بودند حالا داشتند خود را زیر تخت مخفی می‌کردند و تنها

اسباب بازی‌هایی که باقی مانده بودند، یک سرباز پلاستیکی سبز، مروارید، یویویی به رنگ صورتی روشن و از همین‌طور چیزها بود. دقیقا شبیه همان چیزهایی که در دنیای واقعی می‌توانستی زیر جعبه اسباب بازی پیدا کنی، وسایلی که فراموش شده بودند و کسی از آن‌ها خوشش نمی‌آمد.

می‌خواست برود و جایی دیگر را بگردد. ناگهان صدایی را که در تاریکی در گوشش زمزمه کرد به یاد آورد و فهمید باید چه کند. سنگ سوراخ‌دار را بلند کرد و روبه‌روی چشمانش قرار داد. چشم چپش را بست و با چشم راست، داخل اتاق را با سوراخی که در سنگ بود، نگاه کرد.

از داخل سنگ، دنیا به رنگ خاکستری دیده می‌شد. همه چیز در آن خاکستری بود... نه، نه کاملاً همه چیز. چیزی روی زمین برق می‌زد، چیزی که کنار شومینه بود، چیزی به رنگ نارنجی گل لاله در بعدازظهر ماه می. کورالین دست چپش را بالا برد، می‌ترسید اگر سنگ را از جلوی چشمانش بردارد، شیء ناپدید شود.

انگشتانش چیزی نرم را حس می‌کردند. آن‌را برداشت و سنگ را از جلوی چشمانش پایین آورد. مروارید بود، همان که زیر جعبه اسباب بازی قرار داشت و حالا در دست او به رنگ پوست درآمد. بار دیگر سنگ را برداشت و از سوراخ آن، داخل مروارید را نگاه کرد. مروارید در شعله‌های قرمز رنگ، می‌درخشید.

صدایی پچ‌پچ مانند گفت: بله خانوم، حالا یادم اومد، من یه پسر بودم. ولی باید عجله کنی. هنوز دوتا دیگه هستن که باید پیداشون کنی، تا این‌جا هم جادوگر از دستت خیلی عصبانی شده، چون من رو پیدا کردی.

کورالین با خود اندیشید: اگه قراره این کارو ادامه بدم، نمی‌خوام لباس‌های اون تنم باشه.

خیلی سریع، لباس، بیژامه و چکمه‌های خودش را پوشید. سوئیتر خاکستری و شلوار سیاه را مرتب کرد و توی کمد گذاشت، چکمه‌های نارنجی را هم روی زمین، کنار جعبه اسباب بازی‌ها گذاشت. مروارید را در جیب پیراهنش گذاشت و وارد راهرو شد.

چیزی مثل شن ساحل که در بادی می‌وزید، به صورت و دست‌هایش خورد. چشم‌هایش را پوشید و جلو رفت.

وزش شن‌ها بدتر شد و راه‌رفتن سخت و سخت‌تر می‌شد، و او گویی در یک طوفان است، به جلو حرکت می‌کرد. باد وحشتناک و سردی بود.

از راهی که آمده بود، یک قدم به عقب برداشت.

صدای روح ماندی در گوشش گفت: آه، ادامه بده، چون جادوگره از دستت عصبانیه.

با این که باد سخت می‌وزید باز به جلو ادامه داد. شن‌های نامرئی به نرمی دانه‌های خاک، صورت و گونه‌هایش را می‌زدند.

کورالین فریاد زد: عادلانه بازی کن.

جوابی نیامد، اما باد بار دیگر، وحشتناک، به طرف او وزید و بعد از بین رفت. وقتی از آشپزخانه می‌گذشت، در سکوت مطلق می‌توانست باز صدای تق‌تق برخورد قطرات به سینک را بشنود و یا شاید هم این صدای مادر جدیدش بود که آن‌را با ضربه زدن به چشم‌های دکمه‌ای‌اش به وسیله انگشتان دراز و سفیدش ایجاد می‌کرد. در مقابل وسوسه برای نگاه کردن، مقاومت کرد.

پس از چند گام به در خروجی رسید و از خانه بیرون رفت.

از پله‌ها پایین رفت، اطراف خانه را گشت تا این که به خانه دوشیزه فورسیبل و دوشیزه اسپینک جدید رسید. لامپ‌های روی در، حالا اتوماتیک خاموش روشن می‌شدند و کلمه‌ای را که کورالین بتواند بفهمد نمی‌ساختند. در بسته بود. می‌ترسید که قفل باشد، پس با تمام نیرویش آن‌را هل داد. در ابتدا، گیر کرد و سپس با یک تکان، کورالین وارد اتاق تاریک شد.

دستش را روی سنگ سوراخ‌دار گذاشت و وارد تاریکی شد. انتظار داشت پرده‌ای برای ورود بیابد، اما چیزی آن‌جا نبود. اتاق، تاریک بود. تئاتر هم خالی بود. هوشیارانه گام برمی‌داشت. چیزی بالای سرش خش‌خش صدا کرد. سرش را بالا کرد و به تاریکی چشم دوخت، وقتی این کار را انجام داد، پایش به چیزی خورد. خم شد، چراغ‌قوه را برداشت و آن‌را روشن کرد و اطراف اتاق را با آن دید.

تئاتر، خالی و رها شده بود. صندلی‌های سالن شکسته شده و قدیمی بودند. تارهای عنکبوت از دیوارهای چوبی پوسیده آویزان شده بودند.

باز صدای خش خش آمد. کورالین چراغ را به سمت بالا، روی سقف گرفت. چیزهای بی‌مو و ژله‌ای آن بالا بودند. با خود اندیشید، شاید صورت داشته باشند، شاید سگ‌ها باشند. اما هیچ سگی مثل خفاش، بال ندارد، یا مثل عنکبوت و یا خفاش از سقف وارونه نمی‌شوند.

نور چراغ، موجودات را آزار داد و یکی از آن‌ها بالش را در هوا، سخت تکان داد. وقتی موجود به او هجوم برد، کورالین سریع جاخالی داد. موجود روی دیواری نشست و از بالای سقف، وارونه شد.

کورالین سنگ را برداشت و جلوی چشمش گذاشت، از داخل آن اتاق را نگاه کرد و دنبال چیزی می‌گشت که برق بزند یا بدرخشد، در قسمتی از اتاق شاید نوری باشد و او بتواند روح دیگر را پیدا کند. نور چراغ را در اطراف اتاق به چرخش درآورد تا چیزی بیابد، ذرات غبار در هوا باعث شده بودند نور، واضح و به شکل جسمی جامد به نظر بیاید.

چیزی در بالای استیج ویران شده، بود. خاکستری رنگ و دو برابر کورالین اندازه‌اش بود و مثل حلزون به روی دیوار چسبیده بود. کورالین نفس عمیقی کشید و با خود گفت: من نمی‌ترسم. نمی‌ترسم.

به حرف خودش باور نداشت اما از استیج بالا رفت. انگشتانش را روی چوب پوسیده می‌گذاشت و خود را از آن بالا می‌برد.

وقتی به دیوار نزدیک شد، دید که آن چیز به شکل یک نوع کیسه، مانند توده تخم‌های عنکبوت است. چراغ را نزدیک تر برد. داخل کیسه چیزی دیگر شبیه به یک انسان بود، انسانی با دو سر، چهار دست و چهار پا.

به نظر می‌رسید موجود داخل کیسه هنوز کامل نشده و خیلی بدشکل باشد. مثل این که دو انسان را حرارت داده و با هم قاطی کرده باشند تا به یک قالب تبدیل شوند.

کورالین تردید داشت. نمی‌خواست به آن موجود نزدیک شود. سگ-خفاش‌ها یکی‌یکی از سقف پایین افتادند، و دایره‌ای تشکیل دادند، نزدیک کورالین آمدند ولی او را لمس نکردند.

با خود فکر کرد، احتمالاً این‌جا روحی وجود ندارد، شاید باید بروم و جای دیگری را بگردم. برای آخرین بار از سوراخ سنگ، دوباره نگاهی به بیرون انداخت. تئاتر کاملاً به‌صورت خاکستری دیده می‌شد، اما این دفعه نوری قهوه‌ای هم دیده می‌شد، نور مثل چوب گیلان پاک و براق بود و منشا آن از داخل کیسه بود. آن شیء براق در دست یکی از موجودات داخل کیسه نگه‌داری می‌شد.

به آرامی روی استیج حرکت می‌کرد، سعی داشت تا آن‌جا که می‌تواند صدا تولید نکند، زیرا از این می‌ترسید که موجود داخل کیسه بیدار شود، او را ببیند و ...

هیچ چیز برایش از این که آن موجود به او نگاه کند، ترسناک‌تر نبود. قلبش به شدت می‌تپید. قدمی دیگر به جلو برداشت.

در عمرش تا به این حد نترسیده بود اما هنوز هم جلو می‌رفت تا این‌که به کیسه رسید. دستش را به سمت چیز چسبناک روی دیوار گذاشت. همین‌که دستش را گذاشت، مثل آتشی کوچک، صدا کرد و همانند تار عنکبوت به لباسش چسبید، شبیه نخ‌دندان بود. دستش را وارد آن کرد و پس از مدتی، دستی سرد را لمس کرد و به‌خوبی احساس می‌کرد که دور یک مروارید دیگر حلقه شده است. دست موجود، لزوج بود و می‌لغزید به‌طوری‌که انگار در ژله غرق بود. کورالین کوشید تا مروارید را به دست آورد.

در ابتدا اتفاقی نیافتاد، موجود آن‌را سفت گرفته بود. سپس انگشتان، یکی‌یکی لغزیدند و مروارید در دست کورالین افتاد. دستش را از تارهای چسبناک بیرون کشید، معلوم بود که چشم‌های موجود، باز نشده بود. کورالین چراغ را روی صورت آن‌ها انداخت. چهره‌های‌شان آشکار شدند، دوشیزه اسپینک و دوشیزه فورسیبل در جوانی بودند اما در هم تنیده شده و مثل دو توده موم که با هم قاطی شده و چهره‌ای وحشتناک را ساخته بودند.

بدون هیچ مقدمه‌ای، یکی از موجودات تلاش کرد بازوی کورالین را بگیرد. ناخنش، پوست کورالین را خراش انداخت، اما چون خیلی لزوج بود نتوانست کورالین را بگیرد و او با موفقیت فرار کرد. سپس

چشم‌ها باز شدند، چهار چشم دکمه‌ای درخشان به کورالین نگاه می‌کردند و دو صدا هم‌زمان با هم شروع به حرف زدن با کورالین کردند، کورالین تا به حال چنین صدایی را در عمرش نشنیده بود. یکی از آن‌ها به حرف آمد و زمزمه کرد، دیگری مثل بطری کنار پنجره، چاق و عصبانی وزوز می‌کرد، اما صداها متعلق به یک نفر بود، می‌گفت: دزد، پشش بده، وایسا، دزد!

هوا با سگ- خفاش‌ها زنده شد. کورالین داشت عقب می‌رفت. او تازه دریافته بود که آن چیز وحشتناک روی دیوار، همان دوشیزه اسپینک و فورسیل جدید است، توسط تارهای‌شان به دیوار چسبیده بودند. در پيله خود محصور شده و نمی‌توانستند او را دنبال کنند.

سگ- خفاش‌ها به سمت کورالین حمله‌ور شدند اما نتوانستند به او آسیبی برسانند. او سرش را پایین آورده و دیگر روی استیج نبود، با چراغ راه را برای خود روشن می‌کرد و دنبال راه فرار می‌گشت.

صدایی در سرش گفت: بدو خانوم، بدو. تو حالا دوتا از ما رو داری. زودتر از این جا بیا بیرون.

کورالین مروارید را کنار دیگری، در جیبش گذاشت. در را پیدا کرد، به سمتش دوید، و آن قدر فشارش داد تا این‌که باز شد.

۹

بیرون، دنیا بی شکل شده و مهی آن را در بر گرفته بود که شکل و سایه‌ای نداشت، در حالی که خانه چرخیده و بیشتر کش آمده بود. از نظر کورالین، خانه خم شده و به او نگاه می کرد، و یا اصلاً، این خانه نبود، شبیه به کسی بود که این کار را کرده، کسی که کورالین می دانست نمی تواند انسان خوبی باشد. تارهای چسبناک عنکبوت به او چسبیده بود، و کورالین آن ها را از خود پاک می کرد. پنجره های خانه در زاویه ای عجیب، کج شده بودند.

مادر جدید، دست به سینه، روی چمن ایستاده و منتظر او بود. چشمان دکمه‌ای اش حس نداشت، اما لب‌هایش از خشم، سخت به هم فشرده می شد.

وقتی کورالین را دید، دستش را دراز کرد و انگشتش را خم کرد. کورالین به سمت او رفت. مادر جدید چیزی نگفت.

کورالین: دوتاشون رو پیدا کردم. هنوز یکیش مونده.

حالت صورت مادر جدید تغییری نکرد. گویا اصلاً چیزی را که کورالین گفته، نشنیده بود.

کورالین: خب، فکر کردم شاید بخوای بدونی.

مادر جدید با صدایی سرد گفت: ممنون کورالین.

صدایش از دهان خارج نمی شد. صدا از مه، خانه و آسمان بود.

مادر جدید: می دونی که دوست دارم.

و علی‌رغم خودش، کورالین برای تایید، سرش را تکان داد. حقیقت داشت، مادر جدید او را دوست داشت. ولی او آن طور کورالین را دوست داشت که فقیری پول را دوست دارد، یا ازدهایی که طلا را دوست دارد. کورالین با نگاه به چشمان مادر جدید فهمید که او تسخیر شده است. یک حیوان دست‌آموز که دیگر رفتارش مثل قبل جالب نیست.

کورالین: من عشق تو رو نمی‌خوام. اصلا هر چیزی که از طرف تو باشه رو نمی‌خوام.

مادر جدید: حتی اگه کمکت هم کنم؟ تو کارت خیلی خوب بود. فکر کردم شاید بخوای راهنمائیت کنم تا گنجت رو پیدا کنی.

کورالین: خودم بدم پیداش کنم.

مادر جدید: آره، ولی اگه بخوای بری تو آپارتمان بغلی، همونی که خالیه، تا توش رو بگردی، درش قفله. اون موقع می‌خوای چی کار کنی؟

کورالین: اوه، کلید داره؟

مادر جدید هنوز در مه خاکستری رنگ ایستاده بود. موهای سیاهش مثل موجودی زنده دور سرش پخش شده بودند. ناگهان، سرفه‌ای کرد و دهانش را باز کرد. دستش را بالا برد و از داخل دهانش، کلیدی را از روی زبانش برداشت، و گفت: بیا، بهش نیاز پیدا می‌کنی.

کلید را به‌سوی کورالین پرت کرد، کورالین قبل از این که فکر کند که آیا می‌خواهد از کلید استفاده کند یا نه، با یک دست آن را گرفت. هنوز کمی خیس بود.

باد سردی وزید و کورالین اطرافش را نگاه کرد، وقتی نگاهش را برگرداند، دریافت که تنها است.

به‌سمت در خانه به‌راه افتاد و کلید را داخل سوراخ در آپارتمان خالی کرد. مثل سایر درها، به‌رنگ سبز روشن بود.

صدایی روح مانند، زمزمه کرد: اون کاری رو بی‌منظور انجام نمی‌ده. ما باور نمی‌کنیم که اون بخواد کمکت کنه. احتمالا این یه حقه‌ست.

کورالین: آره، حق با شماست.

سپس کلید را وارد قفل در کرد و آن را چرخاند.

در به آرامی باز شد و کورالین هم به‌آرامی وارد شد.

دیوارهای آپارتمان به رنگ شیری بودند. کف خانه از چوب بود و ردهایی از فرش‌های قدیمی روی آن‌ها مانده بود.

وسیله‌ای در آن جا وجود نداشت. دیوارها تزئین نشده بودند، مستطیل‌هایی بی‌رنگ روی دیوار بودند که نشان می‌داد، تابلوها زمانی به کجا آویزان بودند. به قدری ساکت بود که کورالین تصور می‌کرد صدای غبارهای هوا را می‌شنود.

از ترس این که نکند کسی غافلگیرش کند، شروع به سوت زدن کرد. فکر می‌کرد با این کار، کسی او را نمی‌ترساند.

ابتدا وارد آشپزخانه شد. سپس وارد دستشوئی شد، در آن جا وان آهنی بزرگی بود و داخل آن عنکبوتی به اندازه یک گربه، مرده بود. آخرین اتاقی که دید، جایی بود که به نظر می‌رسید زمانی اتاق خواب بوده. می‌توانست تصور کند، مستطیل بزرگی که روی کف اتاق از سایه غبارها تشکیل شده، زمانی جای تخت خواب بوده است. بعد چیزی دید که روی لبش لبخند آورد. روی کف اتاق، حلقه‌ای فلزی افتاده بود. خم شد و حلقه را گرفت، با تمام قدرتی که داشت آن را بالا کشید.

با کشیدن آن، دری سفت و سخت، و مربعی شکل، از کف اتاق باز شد. داخل آن فقط تاریکی دیده می‌شد. دستش را پائین برد و روی کلید سردی گذاشت. با ناامیدی کلید را فشرد اما نوری زرد و ضعیف از لامپ تابید و پله‌ها را برای او روشن کرد، و سرش را پائین برد تا داخل را ببیند.

کورالین، دستش را داخل جیبش کرد و سنگ سوراخ‌دار را از آن بیرون آورد. از سوراخ سنگ، انبار را نگاه کرد اما چیزی ندید. سنگ را در جیبش گذاشت.

بوی خاک رس خیس، از داخل انباری به مشام می‌رسید. غیر از آن بوی تندی هم مثل سرکه می‌آمد.

کورالین از پله‌ها پائین رفت و با اضطراب به در نگاه می‌کرد. در، به قدری سنگین بود که اگر ورودی با آن بسته می‌شد، مطمئن بود که برای همیشه در تاریکی گیر می‌افتد. یکی از دست‌هایش را بالا آورد و آن را لمس کرد، اما در، در موقعیت خودش ماند. سپس به سوی تاریکی رفت و از پله‌ها پائین آمد. زیر پله‌ها، روی دیوار، کلید چراغ دیگری قرار داشت. کورالین آن را فشرد تا این که چراغ حبابی آویخته از سقف کم‌ارتفاع، تلقی کرد و روشن شد. نورش حتی به اندازه‌ای که کورالین بتواند

نقاشی‌های روی دیوار را ببیند، کافی نبود. نقاشی‌ها ناکامل بودند. چشم‌های نقاشی شده روی دیوار را به سادگی می‌دید و بقیه چیزها به نظر خوشه می‌آمدند. و چیزهای دیگری که زیر آن‌ها بودند. کورالین مطمئن نبود که این‌ها نقاشی انسان‌اند یا نه.

دو شیء عجیب در گوشه اتاق بودند؛ کمدی از جعبه‌هایی پر از کاغذهای پوسیده، و توده‌ای از پرده‌های در حال از بین رفتن در کنار کمد.

چکمه‌های کورالین بر روی کف سیمانی، مچاله می‌شدند. بوی بد حالا بدتر شده بود. وقتی دید که یک جفت پا از زیر پرده بیرون آمدند، جا خورد و می‌خواست آن‌جا را ترک کند.

نفس عمیقی کشید (بوی شراب ترشیده و نان کپک‌زده سرش را پر کرده بود) و پارچه خیس را کنار زد، چیزی کم‌وبیش شبیه به انسان بر او آشکار شد.

در آن نور کم، حدود چند ثانیه زمان برد تا پی ببرد که این شخص چه کسی است؛ بی‌رنگ و ورم کرده مانند کرم، و دست و پایش بسیار لاغر و باریک بود. سیمایی در چهره‌اش نبود و پف کرده بود. به‌جای چشم، دو دکمه بزرگ سیاه داشت.

کورالین صدایی تولید کرد، صدایی از ترس و وحشت، موجود همین‌که صدا را شنید، بیدار شد و نشست. کورالین از ترس تکان نمی‌خورد. سر موجود به حرکت درآمد و وقتی چشم‌های دکمه‌ای‌اش رو به کورالین قرار گرفت، ایستاد. دهان از روی صورتش پدیدار شد، لب‌های بی‌رنگ و باریک از هم جدا شدند و با صدای پدر کورالین به حرف آمد: کورالین.

کورالین رو به موجودی که زمانی پدر جدیدش بود، کرد و گفت: خب، حداقل یه‌هو نیومدی تو روم. دست‌های چوب‌مانند موجود، به سمت صورتش رفت و از مایعی که مانند رس بود، چیزی شبیه به بینی ساخت، و چیزی نگفت.

کورالین: دارم دنبال پدر و مادر و یه روح گمشده می‌گردم، که مال یکی از بچه‌هاست. اون‌ها این‌جان؟ موجود بی‌رنگ جواب داد: چیزی این پائین نیست. چیزی به‌جز غبار و رطوبت و فراموشی نیست.

موجود، سفید، بزرگ و ورم کرده بود. کورالین با خود اندیشید: چه هیولاییه، ولی بدبخته.

سنگ سوراخ‌دار را برداشت و با آن نگاه کرد. چیزی نبود. موجود بی‌رنگ حقیقت را می‌گفت.

کورالین: بیچاره، شرط می‌بندم واسه این که باهام حرف زدی تو رو آورده این‌جا.

موجود سرش را تکان داد. کورالین متعجب بود که چگونه این موجود به شکل پدرش درآمد، گفت: متاسفم.

موجود: از کارت خوشش نیومد. اصلا از کارت خوشش نیومد. اعصابش رو بهم ریختی و وقتی اعصابش بهم بریزه، باید رو سر یه نفر خالیش کنه. این اخلاقشه.

کورالین سر بی‌موی موجود را نوازش کرد. پوستش مثل خمیر نان گرم، چسبناک بود.

کورالین: بیچاره، اون تو رو ساخت و بعدش هم پرتت کرد این‌جا.

موجود سرش را تکان داد و در همین حین، چشم دکمه‌ای چپش کنده شد و روی کف سیمانی افتاد. اطراف را طوری نگاه می‌کرد که انگار آن یکی چشمش هم نمانده است. بالاخره چشمش را پیدا کرد، تکانی به خودش داد و با صدایی مبرم گفت: برو بچه. از این‌جا برو. اون می‌خواد من این‌جا به تو آسیب برسونم و تا ابد این‌جا بذارمت، تا نتونی بازی رو تموم کنی و خودش برنده بشه. اون من رو مجبور کرده بهت صدمه بزوم. نمی‌تونم باهاش مبارزه کنم.

کورالین: می‌تونی. شجاع باش.

کورالین به اطرافش نگاه کرد و موجود را میان خودش و پله‌های رو به بیرون از انباری دید. چسبیده به دیوار، به سمت پله‌ها حرکت کرد. موجود چرخید و صورتش را باز رو به کورالین گرفت. اینک در حال بزرگ‌تر شدن و هوشیارتر شدن بود.

موجود: آه، نمی‌تونم.

و به سمت کورالین جهید، دهان بی‌دندانش را باز کرد.

کورالین در واکنش به این حرکت، ضربان قلبش بالا گرفت. فقط می‌توانست دو کار را انجام دهد. می‌توانست جیغ بزند و سعی به فرار کند، و موجود به دنبال او در انباری بدود تا این‌که او را بگیرد. یا می‌توانست کار دیگری بکند.

پس تصمیم گرفت کار دیگر را بکند.

وقتی موجود به کورالین نزدیک شد، کورالین سریع دستش را دراز کرد و چشم دکمه‌اش را گرفت و با تمام توان کشید.

برای یک لحظه، هیچ اتفاقی نیفتاد. سپس دکمه از دستش خارج شد، با صدای تَلَق به دیوار آجری خورد و سپس به زمین افتاد.

موجود در جای‌اش بی‌حرکت ماند. سر بی‌رنگش را عقب کشید، دهانش به شکل وحشتناکی باز شد و با خشم و ناامیدی، غرشی سر داد. سپس با تمام سرعت به سمت جایی‌که کورالین ایستاده بود خزید.

اما کورالین جایش را عوض کرده بود. با نوک پا و در سکوت از روی پله‌ها بالا می‌رفت تا از دیوارهای نقاشی‌شده دوری بجوید. نمی‌توانست چشمانش را از زمین زیر خودش بردارد، چرا که موجود در آن‌جا به‌خود می‌پیچید و دنبال او بود. بعد، مثل این‌که به‌او گفته شده باشد، موجود از حرکت ایستاد و سرش را کورکورانه به سمت دیگری برد.

کورالین با خود گفت: داره گوش می‌کنه ببینه من کجام. باید خیلی ساکت باشم.

گامی دیگر روی پله‌ای گذاشت و پایش لیز خورد، موجو صدایش را شنید.

سرش را به سمت او گرفت. برای یک لحظه تاب خورد و خود را جمع کرد. سپس مثل یک مار به سمت پله‌ها لغزید و از آن‌ها بالا رفت. کورالین چرخید و سریع، از پله‌های باقی‌مانده بالا رفت و خود را به‌روی کف خاکی اتاق خواب انداخت. بدون وقفه، در سنگین را به سمت خودش کشید و آن‌را رها کرد. با صدایی بلند روی ورودی انبار را پوشاند. در، کمی تکان خورد اما همان‌جا ماند.

نفس عمیقی کشید. اگر وسیله‌ای مثل مبل یا حتی صندلی در اتاق بود، آن را روی در می‌انداخت. اما چیزی آن جا نبود.

با سرعت، بدون این که بدود، از آپارتمان بیرون آمد و در خروجی را که پشت سرش بود قفل کرد. کلید را زیر پادری گذاشت. سپس پائین آمد.

انتظار داشت وقتی بیرون می‌آید، مادر جدیدش آن جا منتظرش می‌بود اما همه جا ساکت و آرام بود. کورالین می‌خواست به خانه برگردد.

خودش را در آغوش گرفت، و به خود روحیه شجاعت می‌داد، سپس در مه خاکستری، که واقعا مه هم نبود، به سمت خانه رفت. مسیرش را به سمت پله‌ها تغییر داد و از آن‌ها بالا رفت.

۱۰

کورالین، از پله‌های بیرون خانه که در دنیای اصلی، به سمت خانه پیرمرد دیوانه منتهی می‌شد، بالا رفت. هنگامی که با مادرش برای خیریه پول جمع می‌کردند، یک‌بار از این پله‌ها بالا رفته بود. آن‌ها در جلوی در منتظر بودند تا پیرمرد دیوانه سبیل بزرگ، پاکتی را که مادر کورالین به او داده بود پیدا کند. خانه پیرمرد، بوی عجیبی از ترکیب غذاها، تنباکو و نوع خاصی از پنیر را می‌داد. کورالین اصلاً نمی‌خواست از این بیشتر وارد آن خانه بشود.

کورالین فریاد زد: من یه مکتشفم.

اما کلماتش در مه خاکستری، حالت مرده‌ای را القا می‌کرد. به هر حال او از انبار بیرون آمده بود، نه؟ اما کورالین از چیزی که مطمئن بود این بود که، حتماً این خانه، وضعیتش از انباری بدتر است. به بالای پله‌ها رسید. خیلی وقت پیش، این خانه خالی بود و زیرشیروانی محسوب می‌شد. بر در سبز رنگ، کوبید. در باز شد و او هم وارد شد.

چشم و اعصاب داریم

دم و دندان داریم

وقتی بیرون بیائیم،

آن‌چه شایسته‌ات است، می‌گیری

هزاران صدای کوچک، این آواز را، در خانه‌ای تاریک که سقفش به‌حدی پائین بود که کورالین می‌توانست آن را لمس کند، می‌خواندند.

چشمان سرخ به او خیره شده بودند. پاهای صورتی کوچک، همین‌که او نزدیک می‌شد، تکان می‌خوردند و دور می‌شدند. سایه‌ها پشت سر هم به حرکت در می‌آمدند.

بویی که این جا می آمد از آپارتمان واقعی پیرمرد دیوانه هم بدتر بود. بوی غذا بود (از نظر کورالین، این غذا ناخوشایند بود، و او از طعمش متنفر بود، از ادویه، غذاهای گیاهی و عجیب غریب خوشش نمی آمد). بوی این خانه طوری بود که انگار، همه غذاهای بدمزه جهان را جمع آوری کرده و در این جا گذاشته بودند.

صدایی پیر از آن سوی اتاق آمد: دختر کوچولو.

کورالین: بله.

کورالین با خود گفت: من نمی ترسم.

و خودش هم خوب می دانست که حقیقت دارد.

چیز ترسناکی این جا نبود. همه این چیزها، حتی آنهایی که در انباری بودند، همگی توهماتی بودند که به وسیله مادر جدید از روی انسانها و چیزهای واقعی ساخته شده بود. کورالین با خود اندیشید، مادر جدید نمی تواند چیزی بسازد. او فقط می تواند از روی چیزهای دیگر کپی کند.

و سپس به این فکر می کرد که چرا مادر جدید، باید کره ای برفی روی شومینه اتاق نشیمن داشته باشد، در حالی که در دنیای واقعی، در بالای شومینه خانه شان، اصلا چیزی وجود ندارد.

وقتی این سوال را از خود پرسید، پاسخ سوالش را هم دریافت.

باز هم دوباره صدای پیر آمد، و قطار افکارش را به هم ریخت.

صدای خشک و پیر: بیا این جا دختر کوچولو، می دونم دنبال چی هستی.

کورالین احساس می کرد این صدا از گلوی حشره ای مرده خارج می شود. که البته ایده احمقانه ای بود. یک حشره، آن هم مرده، چگونه می تواند حرف بزند؟

از میان چندین اتاق سقف کوتاه گذشت تا این که به آخرین اتاق رسید. آخرین اتاق، یک اتاق خواب بود و در گوشه ای نیمه تاریک از آن، پیرمرد دیوانه جدید، در حالی که کت و کلاهش را به تن داشت در گوشه ای نشسته بود. وقتی کورالین وارد شد، او هم شروع به حرف زدن کرد.

پیرمرد دیوانه جدید: چیزی عوض نشده، دختر کوچولو.

صدایش شبیه برگ‌های خشکی بود که به‌داخل پیاده‌رو می‌ریزند. پیرمرد ادامه داد: اگه کاری رو که می‌خوای انجام بدی، بعدش چی می‌شه؟ ها؟ چیزی عوض نمی‌شه. می‌ری خونه. حوصلت سر می‌ره. بازم پدر و مادرت نادیده‌ت می‌گیرن. کسی به حرف‌هات گوش نمی‌ده. تو خیلی باهوشی ولی اون‌ها تو رو درک نمی‌کنن. اون‌ها حتی اسمت رو هم درست نمی‌گن. این‌جا با ما بمون. ما به حرف‌هات گوش می‌دیم، باهات بازی می‌کنیم و می‌خندیم. مادر جدیدت برات یه دنیا می‌سازه تا هر روز صبح که پا می‌شی بری توش و بگردی، و بعد شب که می‌خوابی و دیگه نمی‌ری بیرون، اون‌رو پاک می‌کنه. هر روز بهتر از قبل می‌شه. جعبه اسباب بازی رو یادت می‌آد؟ چه‌قدر خوب می‌شه دنیایی مثل اون، فقط برای تو ساخته بشه!

کورالین: و روزهای سرد و خاکستری هم هستن که توش من نمی‌دونم چی کار کنم و جایی نداشته باشم برم، و اون روز برای ابد طول بکشه؟

پیرمرد، در میا سایه‌ها پاسخ داد: هرگز.

کورالین: و توش غذاهای بد آشغالی هست که با سیر، ترخن و لوبیاهای بزرگ درست شده باشن؟ پیرمرد از زیر کلاهش به آرامی گفت: همه غذاهاش خوبن، مطمئن باش چیزی که ازش خوشت نیاد برات نمی‌آرن.

کورالین: و دستکش‌های سبز و چکمه‌های مارک ولینگتون که به‌شکل قورباغه‌ن دارم؟

پیرمرد جدید: قورباغه، اردک، کرگدن، اختاپوس... هر چی که بخوای. هر روز صبح دنیا رو برات از نو می‌سازن. اگه این‌جا بمونی، هر چی که بخوای بهت می‌دن.

کورالین آهی کشید: نمی‌فهمی مگه نه؟ من نمی‌خوام هر چیزی رو که می‌خوام بهم بدن. هیچ‌کس نمی‌خواد. وقتی هر چی بخوام بران آماده باشه، اون‌وقت دیگه چه خوشی‌ای برام باقی می‌مونه؟ اون‌وقت دیگه هیچ هدفی برام نمی‌مونه. بعدش چی کار کنم؟

پیرمرد جدید: من که نمی‌فهمم.

کورالین: البته که نمی‌فهمی.

سنگ را برداشت و از سوراخ آن، نگاهی انداخت. ادامه داد: تو فقط یه کپی بد از پیرمرد دیوونه تو دنیای واقعی هستی.

در سینه پیرمرد، روی کتش چیزی می‌درخشید. از داخل سوراخ سنگ، آن چیز مثل ستاره‌ها به رنگ آبی روشن سفید بود، و چشمک می‌زد. آرزو می‌کرد چوبی داشت تا آن را بردارد؛ زیرا نمی‌خواست به پیرمرد گوشه‌اتاق، نزدیک شود.

پیرمرد با صدای مرده: من حتی دیگه اون هم نیستم.

کورالین، قدمی به‌سوی او برداشت و پیرمرد جدید از هم پاشید. از داخل یقه و زیر کت و کلاهش، موش‌های سیاه بیرون آمدند، چشم‌های‌شان در تاریکی می‌درخشید. تکان می‌خوردند و دور می‌شدند. کت به پرواز در آمد و سخت به کف زمین برخورد کرد. کلاه به گوشه‌ای از اتاق قل خورد.

کورالین خودش را به کت رساند و آن را باز کرد. کت، چرب و داخل آن چیزی نبود. نشانی از آخرین مروارید در آن دیده نمی‌شد. سنگ را در آورد و از سوراخ آن، نوری چشمک‌زن را کنار در، روی کف اتاق پیدا کرد. موش بزرگ در حال حمل کردن آن بود. وقتی کورالین نزدیکش شد، او هم فرار کرد. موش‌های دیگر، کورالین را که به‌دنبال موش بزرگ می‌دوید نگاه می‌کردند.

موش‌ها سریع‌تر از انسان‌ها حرکت می‌کنند، به‌خصوص مسیره‌های کوتاه را. اما یک موش بزرگ که مرواریدی در دست‌هایش گرفته، نمی‌تواند حریف دختر بچه‌ای در دویدن شود (اگر چه نسبت به سنش هم کوچک‌تر باشد). موش‌های کوچک‌تر دویدند و راه کورالین را سد کردند، اما کورالین اهمیتی به آن‌ها نداد و چشمانش به‌دنبال مروارید بود که اکنون در آستانه خارج شدن از خانه بود. موش‌ها به پله‌های خارج از خانه رسیده بودند.

کورالین، نظاره می‌کرد که خانه در حال تغییر کردن بود. با این‌که از پله‌ها پائین می‌آمد اما احساس می‌کرد کوچک‌تر شده است. تصویر خانه را به‌یاد می‌آورد. از پله‌ها پائین آمد و به‌دنبال موش‌ها

می گشت، در ذهنش به چیز دیگری غیر از این فکر نمی کرد. خیلی سریع پائین می آمد، وقتی متوجه شد، که از روی آخرین پله، پایش پیچ خورد و بر کف سیمانی افتاد.

زانوی چپش خراش خورده و زخمی شده بود، یک وجب گل برداشت تا روی زخم بگذارد. کمی درد داشت و می دانست که به زودی درد، بیشتر هم خواهد شد. گل را روی زخم گذاشت و سریع بلند شد، وقتی فهمید موش ها را گم کرده، دیگر خیلی دیر شده بود، و از آخرین پله پائین آمد.

اطراف را نگاه کرد، اما هم موش و هم مروارید، هر دو ناپیدا بودند.

دستش، به زخم روی پوستش خورد، از ناحیه زانو، روی بیژامه اش خون جمع شده بود. از تابستانی که مادرش، چرخ های کمکی دوچرخه را در آورده بود هم بدتر شده بود اما در آن زمان بعد از این که زانویش بارها و بارها زخمی شده، احساس می کرد دستاورد بزرگی را کسب کرده است. او یاد گرفته بود، چیزی را یاد گرفته بود که قبلا نمی دانست. اما اکنون چیزی جز یک زخم، احساس نمی کرد. روح یکی از بچه ها را از دست داده بود. پدر و مادرش را از دست داده بود. خودش و همه چیز را از دست داده بود.

چشم هایش را بست و آرزو کرد زمین دهانش را باز کند و او را بلعد.

صدای سرفه ای به گوش رسید.

چشمانش را باز کرد و موش را دید. روی زمین آجری زیر پله ها افتاده بود و حالت صورتش نشان از غافلگیر شدنش می داد، که البته چند سانتی متر از مابقی بدنش فاصله داشت. سبیل هایش صاف، چشمانش کاملاً باز و دندان های زردش نمایان شده بودند. گردنش از خون برق می زد.

در کنار سر بریده موش، گربه سیاه دیده می شد که قیافه ای مغرور به خود گرفته بود. دستش را روی مروارید خاکستری گذاشته بود.

گربه: فکر کنم، یه بار دیگه هم گفته بودم، که از موش های این جا خوشم نمی آد. به نظرم دنبال این می گشتی. امیدوارم من رو قاطی این ماجرا نکنی.

کورالین، در حالی که نفس نفس می زد: اره، فکر کنم... فکر کنم این... حرف رو... یه جایی گفتم.

گرچه دستش را از روی مروارید برداشت و مروارید به سوی کورالین قل خورد. آنرا برداشت و در ذهنش صدایی خطاب به او گفت: اون بهت دروغ گفته بود. حالا که تو رو داره، دیگه نمی‌ذاره بری. اون نمی‌ذاره هیچ‌کدوم از ما بریم.

مو بر بدن کورالین سیخ شد و می دانست که صدای دختر، حقیقت را می‌گفت. مروارید را کنار سایر، در جیب پیراهنش گذاشت.

حالا، هر سه مروارید را داشت.

تنها کار باقی‌مانده، پیدا کردن پدر و مادر واقعیش بود.

کورالین فکر می‌کرد دیگر کارش راحت شده است. او می‌دانست که پدر و مادر واقعی‌اش کجا هستند. اگر دست از فکر کردن برمی‌داشت، زودتر می‌فهمید که همه‌شان کجا هستند. مادر جدید نمی‌توانست چیزی بسازد. فقط می‌توانست تبدیل کند و تغییر دهد یا بیچاند.

روی شومینه، در خانه اصلی خالی از هر چیزی بود. اما او چیز دیگری را می‌دانست.

کورالین: اون یکی مامانم، به قولش عمل نمی‌کنه. اون نمی‌ذاره هیچ‌کدوممون بریم.

گرچه: من از اولم بهش اعتماد نداشتم، همون‌طور که گفتم هیچ ضمانتی برای عادلانه بازی کردن وجود نداره.

سپس گرچه سرش را بلند کرد و گفت: هی، اون‌رو دیدی؟

کورالین: چی؟

گرچه: پشت سرت رو نگاه کن.

خانه کوچک‌تر شده بود. دیگر شبیه یک عکس نبود، و به یک طراحی می‌مانست. طراحی از یک خانه ناکامل، زغالی و خط‌خطی شده.

کورالین: هر اتفاقی که بیفته، بابت کمک کردن تو گرفتن موشه، ممنون. فکر کنم به خونه برسم، نه؟ پس تو برو تو مه یا هر جا که می‌خوای برو، بعدا تو خونه می‌بینمت. البته اگه بذاره برگردم خونه.

موهای گربه، برآمده بودند و دمش مثل دسته‌جارو، سیخ شده بود. کورالین پرسید: چی شده؟

گربه: از بین رفتن، راه‌های ورود و خروج از این‌جا، دیگه نیستن. کاملاً از بین رفتن.

کورالین: بد شده؟

گربه، دمش را پائین آورد و با عصبانیت از طرفی به طرف دیگر، تاب می‌داد. صدای ضعیفی از گلویش خارج می‌شد. دور خود می‌چرخید و از کورالین دور می‌شد، سپس قدم به قدم، دوباره به سمت کورالین برگشت تا این‌که به پای او رسید. کورالین دستش را پائین آورد تا او را نوازش کند، قلبش به شدت می‌تپید. مثل برگی در طوفان، می‌لرزید.

کورالین: هی، همه‌چیز درست می‌شه، برت می‌گردونم خونه.

گربه چیزی نگفت.

کورالین: بیا.

به سمت پله‌ها گام برداشت اما گربه، سر جایش مانده بود، خود را ناراحت و درهم رفته نشان می‌داد.

کورالین: اگه تنها راه خروج اینه که از اون [مادر جدید]، عبور کنیم، پس این کار رو می‌کنیم.

به سوی گربه رفت، خم شد و او را بلند کرد. گربه مقاومتی از خود نشان نداد. می‌لرزید. کورالین، دستش را زیر شکم گربه گذاشت و او را روی شانه‌اش سوار کرد. گربه سنگین بود اما آن بالا روی شانه کورالین، دیگر سنگین نبود. دست کورالین را، جایی که از آن خون می‌آمد، لیس می‌زد.

کورالین از پله‌ها، به سمت خانه، بالا رفت. صدای برخورد مرواریدها را در جیبش می‌شنید، سنگ را در جیب دیگرش احساس می‌کرد و گربه هم در کنارش بود.

کنار در خروجی رسید، که حالا کوچک شده بود، دستش را روی در گذاشت و فشار داد. انتظار داشت دستش از داخل آن عبور کند و پشت آن را پراز ستاره و تاریکی ببیند.

اما در باز شد، و کورالین وارد خانه شد.

۱۱

وقتی وارد خانه شد، با این که خانه اصلی خودشان نبود اما از دیدن این که مثل سایر قسمت‌ها، آپارتمان به شکل طراحی درنیامده است، خوشحال شد. خانه هنوز بعد و سایه داشت و در میان یکی از سایه‌ها کسی منتظر بود تا کورالین برگردد.

مادر جدید، که خوشحال به نظر نمی‌رسید: پس برگشتی، و با خودت یه آفت آوردی.

کورالین: نه، من یه دوست آوردم.

می‌توانست پنجه‌های گربه را که روی شانه‌اش، سفت شده بودند، حس کند. دوست داشت گربه را برای اطمینان، مثل خرس عروسکیش بغل کند، اما می‌دانست که گربه‌ها از این که بغل شوند، متنفرند، و از این بابت که اگر وحشت کنند، ممکن است گاز بگیرند یا چنگ بزنند، اطلاع داشت. حتی اگر دوست او باشد.

مادر جدید: می‌دونی که دوست دارم.

کورالین: ولی راه ابراز علاقه‌ت خیلی مسخره‌ست.

وارد راهرو شد، از آن پائین رفت و خود را به اتاق نشیمن رساند. آرام آرام قدم برمی‌داشت، گویا برایش اهمیتی نداشت که مادر جدید، چشم از او برنمی‌دارد. وسایل مادر بزرگ، هنوز آن جا بودند و تابلوی میوه‌ها به دیوار آویزان مانده بود (اما با این تفاوت که میوه‌ها، همه خورده شده بودند، تنها چیزهایی که مانده بودند، چند هسته سیب قهوه‌ای، هسته‌های آلو و هلو و ساقه باقی مانده از چند خوشه بود) میزی که در اتاق بود، قالی را با پایه‌هایش جمع کرده بود، گویا برای چیزی بی‌قراری می‌کرد. آن طرف اتاق، در چوبی قرار داشت، همان دری که وقتی برای اولین بار باز شد، پشتش پر از آجر بود. کورالین سعی می‌کرد به آن خیره نشود. بیرون از پنجره، فقط مه دیده می‌شد.

این همان لحظه بود. لحظه حقیقت. زمان باز شدن.

مادر جدید، به دنبال او داخل اتاق شد. در مرکز اتاق ایستاده بود، میان کورالین و شومینه. با چشمان دکمه‌ای سیاه بزرگش به کورالین نگاه می‌کرد. کورالین با خود اندیشید: جالب است. چگونه فریب خورده و این شباهت او با مادرش را باور کرده. مادر جدید، بزرگ بود و موهای سرش تا سقف خانه می‌رسید. پوستش، بی‌رنگ بود. موهایش، در اطراف سرش پریشان بودند و دندان‌هایش مثل چاقو، تیز.

مادر جدید: خب، اون‌ها کجان؟

کورالین به صندلی راحتی تکیه داد، گربه را پائین آورد، دست راستش را وارد جیبش کرده و سه مروارید را بیرون آورد. آن‌ها به‌رنگ خاکستری بودند و در کف دست کورالین، صدای تق‌تق برخوردشان به هم، به‌گوش می‌رسید. مادر جدید، دست سفیدش را دراز کرد تا آن‌ها را بگیرد، اما کورالین در یک حرکت همه را در جیب خود گذاشت. می‌دانست که مادر جدید، پای حرفش نمی‌ماند و اجازه نمی‌دهد از آن‌جا خارج شود. این بازی، برای او فقط جنبه سرگرمی داشت، نه چیز دیگر.

کورالین: وایسا، هنوز کارمون تموم نشده، نه؟

مادر جدید، عصبانی به‌نظر می‌رسید، اما لبخند زد و گفت: نه، فکر نکنم. بالاخره، باید پدر و مادرت رو هم پیدا کنی، مگه نه؟

کورالین: آره.

سپس با خود اندیشید: نباید به بالای شومینه نگاه کنم، حتی نباید فکرشم بکنم.

مادر جدید: خب، بگو کجان. می‌خوای دوباره یه نگاهی به انباری بندازی؟ می‌دونی، یه چیزهای جالبی برات اون پائین گذاشتم.

کورالین: نه، می‌دونم پدر و مادرم کجان.

گربه در دستانش سنگینی می‌کرد. او را جلوی خودش گذاشت، گربه هم با این حرکت، پنجه‌هایش را از شانه‌های کورالین بیرون کشید.

مادر جدید: کجا؟

کورالین: من همه جا رو دنبال شون گشتم، اون‌ها توی خونه نیستن.

مادر جدید، هنوز ایستاده بود، لب‌هایش را سخت به هم می‌فشرد. گویی یک مجسمه مومیائی بود. حتی موهای سرش هم از حرکت ایستادند.

کورالین، دو دستش را دور گربه حلقه کرده بود: پس، می‌دونم کجان. تو اون‌ها رو تو در قدیمی بین خونه‌ها گذاشتی، مگه نه؟ اون‌ها پشت اون درن.

سرش را به سمت در، که در گوشه‌ای قرار داشت، تکان داد.

مادر جدید، هنوز ایستاده بود، اما لبخندی روی صورتش پیدا بود، گفت: اوه، واقعا؟

کورالین: چرا بازش نمی‌کنی؟ اون‌ها اونجان.

این تنها راهش برای برگشت به خانه بود. اما بستگی به مادر جدید داشت که نشان دهد پیروز شده است.

مادر جدید، دست خودش را آرام به جیب پیشبندش رساند و کلید سیاه آهنی را بیرون آورد. گربه در آغوش کورالین ناراحتی می‌کرد و می‌خواست پائین بیاید. برای چند لحظه بیشتر، همان‌جا مانده بود و در افکارش با گربه حرف می‌زد: می‌ریم خونه. قول می‌دم.

احساس کرد گربه در آغوشش آرام شد.

مادر جدید، به‌سوی در رفت و کلید را وارد قفل کرد.

آنرا چرخاند.

کورالین صدای باز شدن در را شنید. شروع به آرام راه رفتن، به سمت شومینه کرد.

مادر جدید، در را کشید و آنرا باز کرد. راهرویی پشت آن، خالی و تاریک بود. با دستش به راهرو اشاره کرد و گفت: بیا.

خوشحالی روی صورتش موج می‌زد، ادامه داد: اشتباه کردی، نمی‌دونی پدر و مادرت کجان، نه؟ اون‌ها اون‌جا نیستن.

برگشت و به کورالین نگاه کرد: حالا، دیگه تا ابد و برای همیشه، این جا می مونی.

کورالین: نه، نمی مونم.

با تمام قدرتی که داشت، گربه سیاه را به سوی مادر جدید، پرتاب کرد. گربه، با پنجه‌های در هوا، دندان‌های تیز و با عصبانیت، روی سر او فرود آمد. موهایش سیخ، و اندازه‌اش دو برابر قبل شده بود. کورالین منتظر نماند تا ببیند چه اتفاقی می افتد، سریع خود را به شومینه رساند، دستش را دور کره برفی حلقه کرد و آن را در جیبش گذاشت.

گربه، زوزه‌ای سر داد و دندان‌هایش را در گونه مادر جدید فرو کرد. با این کار، خون از گونه‌های سفیدش سرازیر شد، اما خون قرمز نبود، بلکه ماده‌ای سیاه‌رنگ بود. کورالین، به سوی در دوید. کلید را از قفل در آورد.

گربه را صدا زد: ولش کن، بیا.

گربه هیس‌هیس کرد و پنجه تیز چاقو ماندش را بر صورت مادر جدید، کشید، چندین زخم روی صورتش ایجاد شد. سپس، گربه به سمت کورالین دوید و هر دو وارد راهروی تاریک شدند.

داخل راهرو، هوا سردتر بود، مثل این می مانست که در یک روز مرطوب قدم به داخل یک سرداب بگذارید. گربه، لحظه‌ای درنگ کرد، بعد، مادر جدید را دید که به سمت‌شان می آید، سریع خود را به کورالین رساند و کنار پای او ایستاد.

کورالین در را کشید، تا بسته شود.

سنگین تر از آن چیزی بود که فکرش را می کرد، شبیه به بستن یک در، در برابر بادی قدرتمند بود. در، در برابر او مقاومت می کرد.

با خود می گفت: بسته شو.

و سپس با صدای بلند گفت: زودباش، لطفا.

و حس کرد، در شروع به بسته شدن کرده و دیگر مقاومتی نمی کند.

ناگهان، از وجود کسانی در راهرو مطلع شد. نمی‌توانست سرش را برگرداند تا هویت‌شان برایش آشکار شود، اما بدون نگاه کردن هم آن‌ها را می‌شناخت.

کورالین: لطفا، کمکم کنید، لطفا.

افراد راهرو، سه بچه و دو فرد بالغ، بودند. آن‌ها خیالی بوده و مثل روح، در را لمس می‌کردند. داستان‌شان نزدیک کورالین بود، ناگهان کورالین احساس کرد قوی‌تر شده است.

صدایی زمزمه‌مانند در ذهنش گفت: تسلیم نشو خانوم! سفت نگهش دار!

صدایی دیگر گفت: بکش، دختر، بکش.

سپس صدایی که شبیه مادر واقعی، خوب و دوست‌داشتنی‌اش بود، گفت: آفرین، کورالین.

همین کافی بود تا در، به‌آسانی بسته شود.

صدایی در آن سوی در که شباهت کم‌تری به انسان داشت، فریاد زد: نه!

چیزی، به کورالین نزدیک شد، از میان در، در چارچوب، سعی می‌کرد خود را به او برساند. کورالین سرش را کنار آورد، اما در باری دیگر در حال باز شدن بود.

کورالین: قراره بریم خونه، کمکم کنید.

انگشت‌هایی را که به او می‌رسیدند، کنار زد.

انگشت‌ها به سمت کورالین حرکت کردند، سپس، گویی از منشا قدرت خود جدا شده‌باشند، دیگر حرکتی نکردند. هنوز در از بسته شدن مقاومت می‌کرد، مثل این‌که چیزی میانش گیر کرده بود. در پایان، با صدایی بلند، در چوبی بسته شد.

چیزی از روی سر کورالین با صدای تالاپ، بر زمین افتاد.

گره: زودباش، این‌جا جای خوبی برای موندن نیست.

کورالین پشت به در کرد، بلند شد و با تمام توانش دوید، سرعتش از قبل هم بیشتر شده بود. در میان راهروی تاریک، دستش را روی دیوار می کشید تا مطمئن شود، به چیزی نمی خورد و یا راهش در تاریکی کج نمی شود.

شبهه به بالا رفتن از تپه بود، و برایش به نظر می رسید که از مسافتی که می تواند طی کند، بیش از حد است. دیواری که بر آن دست می کشید، حالا گرم و متورق بود و فکر می کرد از جنس ورقی پرزدار است. حرکت می کرد و انگار زنده بود. دستش را از آن دور کرد.

در تاریکی، باد می وزید.

می ترسید به چیزی برخورد کند، پس باز هم دستش را بیرون آورد و روی سطح دیوار گذاشت. این بار وقتی آن را لمس کرد، احساس می کرد داغ و خیس است، مثل این که دستش را داخل دهان کسی گذاشته باشد، با ناله ای ضعیف دستش را عقب کشید.

چشمانش به تاریکی عادت کرده بودند. چیزهایی روی سرش به زیبایی می درخشیدند، سه بچه و دو انسان بالغ بودند. می توانست صدای گربه را که در تاریکی کنارش می آمد، بشنود.

و چیز دیگری هم بود که ناگهان در میان پاهایش افتاد و نزدیک بود او را زمین بزند. قبل از این که بیفتد، خود را گرفت، نیرویش را جمع کرد و به حرکتش ادامه داد. می دانست اگر در آن راهرو بیفتد، دیگر نمی تواند بلند شود. آن راهرو، از مادر جدید هم سنش بیشتر بود. عمیق و آرام بود و می دانست که...

روشنایی روز پدیدار گشت. با خیالی آسوده، نفس زنان، به سمت آن دوید. با صدای بلند گفت: داریم می رسیم.

در روشنایی، پی برد که روحها رفته اند و اینک تنهاست. وقت نداشت فکر کند چه بلایی سرشان آمده. با نفس نفس زدن، از راهرو وارد خانه شد و در پشت سرش را با بلندترین صدایی که می توانید تصور کنید، بست.

کورالین، در را با کلید قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت.

گرچه سیاه در دورترین نقطه اتاق ایستاده بود، دهان صورتی رنگش باز و چشمانش گرد شده بودند. کورالین پیشش رفت و خم شد.

کورالین: متاسفم، ببخشید که تو رو پرت کردم سمتش. ولی این تنها راهی بود که می شد سرش رو گرم کرد تا بذاره بریم. اون اصلا پای حرفش نمی موند، مگه نه؟

گرچه به او نگاه کرد، سرش را در دستش گذاشت و انگشت های کورالین را با زبانش لیس زد. گرچه شروع به خرخر کرد.

کورالین: حالا دیگه دوستیم؟

کورالین، روی صندلی راحتی مادر بزرگ، که اصلا راحت هم نبود، نشست، گرچه از آن بالا آمد و روی پای کورالین دراز کشید. منظره پنجره، نور واقعی و طلایی رنگ بعد از ظهر بود، دیگر خبری از مه سفید نبود. آسمان آبی بود و کورالین می توانست درخت ها را ببیند، پشت درخت ها تپه های سبز بودند، تپه هایی که در افق دوردست به رنگ بنفش و خاکستری در آمده بودند. آسمان هرگز این طور آسمانی شکل نبود؛ دنیا این طور دنیا شکل نبود.

کورالین از پنجره، به برگ های روی درختان و سایه پوسته ترک خورده درخت راش، که ناشی از نور خورشید بود، خیره شد، سپس به آغوشش نگاه کرد، جایی که نور خورشید بر آن می تابید و موهای بدن گرچه را نوازش می کرد، هر کدام از تارهای مو، به رنگ طلایی تغییر کرده بودند.

با خود اندیشید: تا حالا هیچ چیز این قدر برام جالب نبوده.

و فکرش درگیر جذابیت های دنیا شد، اصلا متوجه نشد کی در صندلی مادر بزرگ، لول خورد و به خواب عمیقی فرو رفت.

۱۲

مادرش به آرامی او را بیدار کرد. گفت: کورالین؟ عزیزم، چرا این جا خوابیدی؟ این اتاق جای وسایله. ما همه خونه رو دنبالت گشتیم.

کورالین بدنش را کش و قوسی داد و گفت: ببخشید، خوابم برد.

مادر: آره، می دونم، و اون گربه از کجا اومده؟ وقتی اومدم تو، جلوی در وایساده بود. همین که در رو باز کردم، پرید اون طرف.

کورالین: لابد کاری داشته.

سپس مادرش را سخت در آغوش گرفت. مادر هم او را بغل کرد.

مادر: یه ربع دیگه شام آمادهست. یادت نره دست هات رو بشوری. خدای من بیژامهت رو نگاه کن، با زانوت چی کار کردی؟

کورالین: یه جایی رفته بودم.

وارد دستشوئی شد، دست هایش را شست و زانوی خونی اش را تمیز کرد. روی بریدگی ها و زخم هایش پماد زد.

به اتاق خوابش رفت، اتاق خواب واقعی و حقیقی اش. دستش را داخل جیب پیراهنش کرد، سه مروارید، سنگ سوراخ دار، کلید سیاه و گوی برفی خالی را بیرون آورد.

گوی برفی را برداشت و تکان داد، برف های پخش شده در آب کره، شناور شدند. آن را پائین گذاشت و مشغول تماشا کردن برفی شد که بر محل ایستادن دو نفری که قبلا آنجا بودند، می بارید.

کورالین، رشته ای نخ از جعبه اسباب بازی هایش برداشت و آن را از سوراخ کلید سیاه رد کرد. سپس آن را گره زد و به دور گردنش آویخت.

کورالین: همین جا خوبه.

همان لباس‌ها را پوشید و کلید را زیر تی شرتش پنهان کرد. کلید سرد، با پوست بدنش برخورد کرد. سنگ را داخل جیبش گذاشت.

از راهرو پائین رفت تا به اتاق پدرش رسید. پدر، پشتش را به او کرده بود، وقتی برگشت و چشم‌های خاکستری مهربانش آشکار شد، به سمت او رفت و پشت سر بی‌مویش را بوسید.

پدر، برگشت و او را نگاه کرد: سلام، کورالین، برای چی این کار رو کردی؟

کورالین: همین جوری، فقط بعضی وقت‌ها دلم برات تنگ می‌شه. همین.

پدر: اُه، باشه.

کامپیوتر را خاموش کرد، بلند شد و بدون هیچ دلیلی، کورالین را بلند کرد. خیلی وقت بود این کار را نکرده بود، از وقتی که به کورالین گفته بود برای در آغوش گرفته شدن خیلی بزرگ شده است. کورالین را به آشپزخانه برد.

غذای آن شب، پیتزا بود و اگرچه پدرش آن را درست کرده بود (نان پیتزا، یا کلفت، خام و خمیری بود و یا نازک و سوخته) و صفحه‌ای سبز روی آن گذاشته بود که روی آن گوشت، تکه‌های آناناس و این‌طور چیزها بود، اما کورالین همه غذایش را خورد. (خوب، همه چیز غیر از تکه‌های آناناس را خورد).

و خیلی زود، وقت خواب فرا رسید.

کورالین، کلید را که به گردنش آویزان بود، نگه داشت، اما مرواریدهای خاکستری را زیر بالشش گذاشت؛ و وقتی در خواب شبانه بود، رویائی دید.

او در پیک‌نیک، زیر درخت بلوط قدیمی، در چمنزاری نشسته بود. خورشید، بالای آسمان بود، در افق، ابرهایی دیده می‌شدند، اما با این حال، آسمان کاملاً به رنگ آبی بود.

پارچه‌ای سفید کتانی، با کاسه‌های بزرگ غذا روی چمنزار، دیده می‌شد. کورالین، می‌توانست سالادها، ساندویچ‌ها، آجیل، میوه و لیوان‌های پر از آب، لیموناد و شکلات داغ را ببیند. کنار رومیزی سفید نشست، سه بچه دیگر هم در سایر قسمت‌ها نشسته بودند. آنها لباس‌های عجیبی پوشیده بودند.

کوچک‌ترین آنها که در سمت چپ کورالین نشسته بود، پسر بچه‌ای بود که زانوبندهای مخملی قرمز و پیراهنی سفید و زیبا پوشیده بود. صورتش کثیف بود، و بشقابش را با سیب‌زمینی‌های پخته شده و با ماهی قزل‌آلای پخته که سرد به‌نظر می‌رسید، پر می‌کرد. و می‌گفت: خانوم، این بهترین پیک‌نیکه که تا حالا داشتم.

کورالین: آره، فکر کنم همین‌طور باشه. موندم کی ترتیبش رو داده.

دختر قد بلندی که روبه‌روی کورالین نشسته بود، گفت: فکر می‌کنم تو این کار رو کردی، خانوم.

دخترک، لباس قهوه‌ای رنگ نه‌چندان زیبایی پوشیده بو و کلاهکی به‌سر داشت که زیر چانه‌اش، بند کلاه را، بسته بود. ادامه داد: و ما خیلی از این نعمت سپاس‌گزاریم، و از هر کلمه‌ای برای تشکر، استفاده می‌کنیم.

او تکه‌ای نان و مربا می‌خورد و تکه نان را از نان بزرگ طلائی مایل به قهوه‌ای، با کاردی بزرگ، می‌برید، سپس مربای بنفش‌رنگ را با قاشق چوبی، روی آن می‌مالید. اطراف دهانش، مربائی شده بود.

دختری که در سمت راست کورالین نشسته بود، گفت: آره، این خوشمزه‌ترین غذائیه که تا حالا خوردم.

دختر خیلی سفیدی بود، لباسی شبیه به تار عنکبوت پوشیده و دایره‌ای نقره‌ای و درخشان، روی موهای بلوندش بود. کورالین، بال‌هایی را روی پشت دخترک می‌دید، بال‌هایی که شبیه به بال‌های یک پروانه نقره‌ای بودند، نه پرنده. بشقاب دخترک، با کوهی از گل‌های زیبا، پر شده بود. به کورالین لبخند می‌زد، گوئی خیلی وقت است به او لبخند می‌زند. کورالین، این دختر را خیلی دوست داشت.

و در همین رویا، پیک‌نیک تمام شد و آنها مشغول بازی در چمنزار شدند. می‌دویدند، سروصدا می‌کردند و توپی برآق را برای هم، پرتاب می‌کردند. کورالین می‌دانست که این یک رویاست، چرا که هیچ‌کدام، خسته و از نفس افتاده، نمی‌شدند. حتی خودش هم عرق نکرده بود. فقط می‌خندیدند و مشغول بازی‌ای بودند که، بخشی از آن گرگم به‌هوا، بخشی دیگر، خوک در وسط و در پایان، جیغ و داد کردن بود.

سه‌تا از آنها در زمین می‌دویدند و دختری که بال داشت، در حال پرواز بود تا قبل از این که توپ به یکی از آنها برسد، آن‌را بگیرد، و دوباره به آسمان برود.

و پس از آن، بدون این‌که حرفی زده شود، بازی تمام شد و هر چهارتای‌شان، دوباره به سر پارچه پیک‌نیک برگشتند، جایی که غذاها خورده شده بودند و چهار کاسه بر روی آن قرار داشت، سه‌تا از آنها حاوی بستنی بود و دیگری پر از گل‌های زنبور عسل. با رغبت، غذا می‌خوردند.

کورالین: اگه همه این‌ها مال منه، پس خیلی ازتون ممنونم که به مهمونیم اومدید.

دختری که بال داشت، در حالی که یکی از گل‌ها را گاز می‌زد، گفت: خیلی لذت بردیم، کورالین. تنها کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که ازت تشکر کنیم و بهت هدیه بدیم.

پسرک زانوبند پوش و صورت کثیف، گفت: آره.

دست کورالین را گرفت، دستش، حالا دیگر گرم بود.

دختر قد بلند: کار خیلی خوبی برامون کردی، خانوم. لکه‌ای از بستنی شکلاتی، اطراف دهانش بود.

کورالین: فقط خوشحالم که تموم شد.

خیال می‌کرد، یا این‌که واقعا سایه‌ای بر صورت بچه‌های پیک‌نیک افتاد؟

دایره براق روی سر دختر بال دار، مثل ستاره‌ای می‌درخشید، دستش را برای لحظه‌ای روی دست کورالین گذاشت و گفت: برای ما دیگه تموم شده، این برای ما، پایان نمایشه. از اینجا به بعد، ما به سرزمین‌های ناشناخته می‌رییم، جایی که آدم‌های مرده می‌رن...

دخترک از حرف زدن ایستاد، کورالین گفت: یه مشکلی هست نه؟ می‌تونم حسش کنم. مثل یه بارون سرد.

پسری که سمت چپ کورالین نشسته بود، سعی کرد باشجاعت، لبخندی بزند، اما لب پائینش می‌لرزید و با دندان‌های بالائی‌اش لب پائین خود را گاز گرفت. دختر کلاه قهوه‌ای به سر با ناراحتی گفت: بله، خانوم.

کورالین: ولی من که شما سه تا رو برگردوندم. مامان و بابام رو هم برگردوندم. در رو هم که بستم. قفلش کردم. دیگه باید چیکار می‌کردم؟

پسرک، دست کورالین را فشرد. کورالین به یاد زمانی افتاد که سعی می‌کرد به او قوت قلب بدهد، هنگامی که فقط یک خاطره سرد در دل تاریکی بود.

کورالین: نمی‌شه راهنمائیم بکنید؟ چیزی هست که بهم بگید؟

دختر قد بلند: جادوگر با دست راستش قسم خورد، ولی دروغ گفت.

پسر: پ، پرستارم، قبلا می‌گفت، هیچ کس نمیتونه تا اون اندازه که بخواد، چیزی رو تحمل کنه.

سپس شانه‌هایش را بالا انداخت، به طوری که انگار خودش هم نمی‌داند حرفی که زده، درست است یا غلط.

دختر بال دار: برات آرزوی موفقیت، خوشبختی و شجاعت می‌کنیم، اگرچه به هر سه تا مون نشون دادی که همه این موهبت‌ها رو داری.

پسر: اون از تو متنفره، تا حالا چیزی رو از دست نداده بود. با منطق رفتار کن. شجاع باش. تیز باش.

کورالین، در رویایش با عصبانیت گفت: ولی این عادلانه نیست. عادلانه نیست، باید دیگه تموم بشه.

پسری که صورت کثیف داشت، بلند شد و کورالین را در آغوش گرفت. گفت: نگران نباش، تو هنوز زنده‌ای.

و کورالین در رویایش، دید که خورشید غروب کرد و ستاره‌ها در تاریکی شب، سوسو می‌زدند. کورالین برخاست. هر سه تا بچه را می‌دید که در چمنزار به سمت ماه می‌روند و از او دور می‌شوند. (دوتا از آنها راه می‌رفتند و دیگری پرواز می‌کرد.)

هر سه تا به بالای پلی چوبی رسیدند که زیر آن، رودی می‌گذشت. آنجا ایستادند، برگشتند و دستشان را برای کورالین، در هوا تکان دادند، کورالین هم دستش را تکان داد. و بعد از آن چیزی جز تاریکی نبود.

کورالین صبح زود بیدار شد، صدای چیزی را شنیده بود که حرکت می‌کرد، اما مطمئن نبود که چه بوده است.

منتظر ایستاد.

صدای خش‌خشی، بیرون از اتاقش آمد. می‌ترسید که موش باشد. صدای در به‌گوش رسید. کورالین از تختش پائین آمد و گفت: برو، برو و گرنه از کاری که کردی، پشیمون می‌شی.

سکوتی برقرار شد، بعد آن چیزی که پشت در بود، از راهرو پائین رفت. صدای گام‌هایش، عجیب و غیرعادی بود، البته اگر بتوانیم آن صدا را صدای قدم‌هایش بنامیم. کورالین فکر می‌کرد که نکند موشی است که یک پای اضافی دارد...

با خود گفت: تموم نشده، مگه نه؟

سپس در اتاق خوابش را باز کرد. نور خاکستری سحرگاه، راهروی متروک را روشن کرده بود. به‌سمت در رفت، نگاهی سریع به آئینه انتهای راهرو انداخت، جز خودش کسی را نمی‌دید، صورتش خواب‌آلود و حالتی جدی به‌خود گرفته بود. به خود اطمینان می‌داد که این صداها از اتاق خواب پدر

و مادرش آمده‌اند، اما در اتاق آنها بسته بود. همه درهای راهرو بسته بودند. چیزی که آن صدا را درست کرده بود، می‌بایست همین اطراف باشد.

در اصلی خانه‌را باز کرد و به آسمان خاکستری نگاه کرد. می‌خواست بداند، خورشید چه‌زمانی بالا می‌آید، خوابی که دید واقعی بوده؟ یا همین صدایی که شنید هم خواب بوده؟ چیزی که فکر می‌کرد قسمتی از یک سایه زیر مبل است، خود را از زیر مبل بیرون کشید و با عجله و پاهای سفید درازش به سمت در اصلی خانه رفت.

کورالین دهانش باز مانده بود و از سر راه عقب رفت، آن چیز با سرعت از کنار او گذشت و از خانه خارج شد. شبیه خرچنگ بود، با پاهای زیادش، صدای تق‌تقاش در فضا پیچیده بود.

کورالین خبر داشت که آن چیست، و دنبال چه چیزی آمده بود. در این چند روز گذشته، او را زیاد دیده بود. مطیعانه، سوسک‌های سیاه را چنگ می‌زد، می‌ربود و به دهان مادر جدید، می‌گذاشت.

پنج ناخن قرمز رنگ داشت، و رنگ اصلی‌اش سفید بود. این دست راست مادر جدید بود.

دنبال کلید سیاه آمده بود.

پدر و مادر کورالین به‌نظر می‌آمد از زمانی که در گوی برفی بودند، چیزی یادشان نمی‌آمد. حداقل، در این باره چیزی نگفته بودند، و کورالین هم اشاره‌ای نکرده بود.

گاهی اوقات از خود می‌پرسید آیا آنها از اینکه دو روز گم شده و در دنیای واقعی نبودند، خبر داشتند؟ و در پایان به این نتیجه می‌رسید که آنها هیچ اطلاعی ندارند. کسانی بودند که او را یاد ماجرای رבוته شدن می‌انداختند و کسانی هم بودند که باعث می‌شدند کورالین فکر کند این اتفاق، خوابی بیش نبوده، پدر و مادر کورالین جزو دسته دوم بودند.

کورالین، شب اولی که به خانه برگشته بود، مرمورها را زیر بالشش گذاشته بود. بعد از اینکه دست مادر جدید را دید، به رخت‌خواب برگشت. زمان زیادی برای خوابیدن باقی نمانده بود و او سرش را دوباره روی بالشش گذاشت.

چیزی به آرامی تکان خورد و او برخاست.

برخاست و بالش را برداشت. خرده‌های مروارید، شبیه به باقی‌مانده‌های پوست تخم‌مرغی بود که هنگام بهار زیر درخت‌ها پیدا می‌شدند. خالی، شکسته، نازک و صد البته شبیه به تخم‌مرغ.

هر آنچه که داخل این کره‌های شیشه‌ای بود، اینک ردی از شان باقی نمانده بود. کورالین به سه بچه‌ای فکر می‌کرد که زیر نور ماه، قبل از اینکه از پل رد شوند، برای او دست تکان می‌دادند.

پوسته‌های نازک را با دقت جمع کرد و آنها را در جعبه‌ای گذاشت که زمانی در آن دستبندی بود که مادر بزرگ کورالین وقتی کورالین خیلی بچه بود، به او داده بود. خیلی وقت پیش، دستند گم شده و حالا فقط جعبه مانده بود.

دوشیزه اسپینک و دوشیزه فورسیبل، از ملاقات خواهرزاده دوشیزه اسپینک برگشته بودند و کورالین برای صرف چای به خانه آنها رفت. روز دوشنبه بود. روز چهارشنبه، کورالین به مدرسه برمی‌گشت؛ سال تحصیلی جدید در حال آغاز شدن بود.

دوشیزه فورسیبل اصرار داشت تا فال چای کورالین را بگیرد.

دوشیزه فورسیبل: خب، مثل اینکه همه‌چیز کاملا مرتب و مُد بریستوله، عزیزم.

کورالین: ببخشید؟

دوشیزه فورسیبل: همه گل‌های رز دارن بالا میان. خب، یعنی تقریبا. مطمئن نیستم که چیه.

به تفاله‌های چای که در کنار فنجان بالا آمده و چسبیده بودند، اشاره کرد.

دوشیزه اسپینک خود را به فنجان رساند و گفت: بدش به من میریام. بذار ببینم...

از پشت عینک‌های ته‌استکانی‌اش نگاه می‌کرد، گفت: آه عزیزم. نه، اصلا نمی‌دونم این چه نشونه‌ایه. تقریبا شکل یه دسته.

کورالین نگاه کرد. تفاله‌های چای شبیه دستی کوچک بودند که می‌خواستند چیزی را بگیرند.

همیش، سگ نژاد اسکاتی، زیر صندلی دوشیزه فورسیبل مخفی شده بود و بیرون نمی‌آمد.

دوشیزه فورسیبل: فکر می‌کنم دعوا کرده. بیچاره، زخم عمیقی برداشته. بعد از ظهر می‌بریمش پیش دامپزشک. کاش می‌دونستم باید چیکارش کنم.

کورالین می‌دانست باید چه کند.

هفته آخر تعطیلات، هوا عالی بود. مثل این می‌مانست که تابستان، خودش سعی داشت تمام هوای بدی را که روزهای قبل داشتند، با این هوای پاک و روشن، جبران کند.

پیرمرد دیوانه طبقه بالا، وقتی کورالین را دید که از خانه دوشیزه اسپینک و دوشیزه فورسیبل بیرون می‌آید، او را صدا کرد: هی! سلام به تو کارولین!

کورالین: اسمم کورالینه، حال موش‌هاتون چطوره؟

پیرمرد، در حالی که سبیلش را خاراند: یه چیزی اون‌ها رو ترسونده. فکر کنم تو خونه، راسویی چیزی باشه. امشب صداشو شنیدم. تو کشور من براشون تله می‌داشتیم، براشون یکم گوشت یا همبرگر می‌داشتیم، اونها هم میومدن سراغش و بعد... بَم... تو تله می‌افتادن و دیگه هیچوقت اذیتمون نمی‌کردن. موش‌ها اونقدر ترسیدن که دیگه حتی سازهاشونم بر نمی‌دارن.

کورالین: فکر نکنم دنبال گوشت باشه.

دستش را داخل یقه پیراهنش کرد و کلید سیاه را که از گردنش آویزان بود، لمس کرد. سپس وارد خانه شد.

حمام کرد، و در طی زمانی که مشغول حمام بود، کلید را بر گردنش نگه داشته بود. دیگه هیچوقت آن‌را از خود دور نمی‌کرد.

بعد از اینکه به خواب رفت، چیزی با پنجره اتاقش برخورد کرد. تقریباً خوابیده بود، اما از تخت خواب پائین آمد و پرده‌ها را کنار زد. دستی سفید با ناخن‌های قرمز، در یک حرکت، از روی لبه پنجره به کناری پرید تا در دیدرس کورالین نباشد. گوه‌هایی در شیشه، در آنطرف پنجره بودند.

کورالین آن شب نتوانست راحت بخوابد، به فرض این که دسیسه یا نقشه‌ای برایش کشیده شده، چند بار از خواب می‌پرید و دوباره به خواب می‌رفت، هرگز رشته افکارش بریده نمی‌شد و خوابی نمی‌دید. گوشش را برای شنیدن صدای برخوردی به پنجره یا اتاقش، باز نگه داشته بود.

صبح، کورالین به مادرش گفت: می‌خوام با عروسک‌هام، امروز برم پیک‌نیک. می‌شه یه ورق پارچه بهم بدی؟ یه قدیمیش رو می‌خوام که نیازی بهش نداشته باشی... می‌خوام جای سفره ازش استفاده کنم.

مادر: فکر نکنم داشته باشیم.

مادر، درآور آشپزخانه را که حاوی دستمال سفره‌ها و رومیزی‌ها بود، باز کرد. و داخل آنرا گشت و گفت: وایسا، این به کارت می‌آد؟

یک ورق پارچه جمع شده و یکبار مصرف، که گل‌های قرمز بر آن خودنمایی می‌کردند و از پیک‌نیک به جا مانده بود که چند روز پیش رفته بودند.

کورالین: همین خوبه.

مادر: فکر می‌کردم دیگه با عروسک‌ها بازی نمی‌کنی.

کورالین: معلومه که نمی‌کنم، اون‌ها ازم محافظت می‌کنن.

مادر: خب، موقع ناهار برگرد، خوش بگذره.

کورالین از خانه بیرون آمد. پائین، به سمت جاده به‌راه افتاد، برای خرید کردن می‌رفت. قبل از اینکه به سوپرمارکت برود، از حصارى گذشت و وارد زمین‌های غربی شد، سپس از بزرگراهی قدیمی راهش را ادامه داد و زیر یک پرچین رفت. باید از زیر این پرچین می‌گذشت تا آب از کوزه نریزد.

مدتی طولانی، به‌دور خودش چرخید، اما در نهایت، متقاعد شد که کسی او را تعقیب نمی‌کند.

از پشت زمین تنیس مخروبه بیرون آمد. از آنجا گذشت تا به چمنزاری که علف‌های بلندش تکان می‌خوردند، رسید. تخته‌ها را در لبه چمنزار پیدا کرد. خیلی سنگین بودند، البته برای دختری به

سن کورالین، به اندازه‌ای سنگین بودند که با تمام توانش هم نتوانست بلندشان کند، اما بالاخره موفق شد. چاره دیگری نداشت. تخته‌ها را یکی یکی از سر راه با کلی تلاش، آه و ناله و عرق ریختن، برداشت و چاله‌ای عمیق، گرد و کف‌آجری یافت. بوی نم می‌داد و تاریک بود. آجرها سبز و لیز بودند.

سفره رومیزی را درآورد و با دقت، آنرا بالای چاه، پهن کرد. در فاصله بیست سانتی‌متری از هم، فنجان‌های عروسکی را روی لبه چاه گذاشت و آنها را با آب کوزه، پر کرد.

کنار هر فنجان، یک عروسک روی چمن می‌گذاشت، تا آنجا که می‌توانست، صحنه را به شکل مهمانی جای عروسک‌ها در آورده بود. بعد، به زیر پرچین برگشت، از بزرگراه خاکی زرد عبور کرد، از پشت مغازه‌ها گذشت و به خانه رسید.

بالا رفت و کلید را از گردنش برداشت. آنرا از نخ آویزان کرد، درست مثل اینکه بخواند با آن بازی کند. سپس، در خانه دوشیزه اسپینک و دوشیزه فورسیبل را زد.

دوشیزه اسپینک، در را باز کرد. گفت: سلام عزیزم.

کورالین: نمی‌خوام پیام تو، فقط می‌خوام بدونم حال همی‌میش چگونه؟

دوشیزه اسپینک، آهی کشید: دامپزشک می‌گه همی‌میش یه سرباز کوچولوی شجاعه. خوشبختانه، زخم عفونت نکرده. نمی‌تونستیم بفهمیم چی این بلا رو سرش آورده. دامپزشک می‌گه ممکنه کار یه حیوون باشه اما نمی‌دونه چه حیوونی. آقای بوبو می‌گه ممکنه کار یه راسو باشه.

کورالین: آقای بوبو؟

دوشیزه اسپینک: همون مردی که طبقه بالا زندگی می‌کنه. خونوادگی از قدیم کارشون تو سیرک بوده. یا اهل رومانیه، یا اسلوونی، یا شاید هم لیوونیایی باشه، اهل یکی از همین کشوراست. ببخشید، دیگه حافظم یاریم نمی‌کنه.

هیچ وقت به ذهن کورالین نرسیده بود که پیرمرد دیوانه طبقه بالایی، اسمی هم داشته باشد. اگر می‌دانست که اسمش آقای بوبو است، هر بار که فرصت پیدا می‌کرد آنرا به زبان می‌آورد. تا چه اندازه می‌توانید اسمی مثل " آقای بوبو " را با صدای بلند تکرار کنید.

کورالین خطاب به دوشیزه اسپینک: آه، آقای بوبو. درسته. خب، حالا می‌خوام برم کنار زمین تنیس قدیمی که اون پشته، با عروسکام بازی کنم.

دوشیزه اسپینک: عالیه عزیزم. مراقب چاه قدیمی باشی. آقای لاوت، که قبل از شما اینجا زندگی می‌کرد، می‌گفت اون چاه تا حدود نیم‌مایل یا حتی بیشتر، عمق داره.

کورالین، امیدوار بود که دست، این حرف‌ها را نشنیده باشد، پس موضوع را عوض کرد.

کورالین: این کلید؟ آه، این فقط یه کلید قدیمی از خونه‌مونه. یه بخشی از بازی‌ایه که دارم می‌کنم. بخاطر همینه که با نخ بستمش و حملش می‌کنم. خب دیگه، خداحافظ.

دوشیزه اسپینک هنگامی که داشت، در را می‌بست با خود گفت: چه بچه خوبیه.

کورالین، در چمن، به سمت زمین تنیس قدیمی، یورغه می‌رفت. وقتی راه می‌رفت، کلید قدیمی از نخش آویزان شده و تاب می‌خورد.

چند بار فکر کرد که چیزی به‌رنگ استخوانی، زیر علف‌ها دید. در حدود ده متری او، هم‌گام با کورالین می‌آمد.

سعی کرد سوت بزند، اما اتفاقی نیفتاد، پس در عوض با صدای بلند آواز خواند، آهنگی بود که پدرش، وقتی کورالین خیلی بچه بود، برای او ساخته و هر بار که آنرا می‌خواند، او را می‌خنداند. آهنگ این‌گونه بود:

آه... دختر گوگول مگولم، فکر می‌کنم خیلی خوب هستی، کاسه کاسه به تو فرنی و بستنی می‌دهم.

تو را بسیار می‌بوسم و در آغوش می‌کشم، اما ساندویچ بد به تو نمی‌دهم.

این آواز را هنگامی که در جنگل پرسه می‌زد، می‌خواند، و صدایش به‌ندرت در آن می‌لرزید.

مهمانی چای عروسکها همانطور که بود، مانده بود. معلوم شد که آن روز، بادی نوزیده است، چرا که همه چیز سر جای خود مانده بود. همه فنجان‌های پلاستیکی پر از آب، روی سفره رومیزی مانده بودند. نفس عمیق و رهایی بخشی کشید.

حالا، سخت‌ترین قسمت بود.

با اشتیاق گفت: سلام، عروسکها، وقت چایه.

به رومیزی نزدیک شد و گفت: کلید شانس رو با خودم آوردم تا مطمئن بشم، پیک‌نیک خوبی داریم.

سپس با نهایت دقت، خم شد و کلید را روی سفره گذاشت. هنوز نخ را نگه داشته بود. نفسش را حبس کرد، امید داشت وزن فنجان‌های آب، باعث شوند سفره و کلید، به داخل چاه بیفتند.

کلید، درست وسط سفره بود. کورالین، نخ را رها کرد و قدمی به عقب برداشت. حالا دیگر نوبت "دست" بود که وارد میدان شود.

به طرف عروسک‌هایش برگشت.

کورالین: کی می‌خواد یه تیکه کیک گیللاس بخوره؟ جمیما؟ پینکی؟ پرم‌رز؟

برای هر کدام از عروسک‌ها، یک تیکه کیک نامرئی داخل بشقاب‌های نامرئی‌شان گذاشت، همه با هم خوشحال بودند.

از گوشه چشم، چیزی را به رنگ سفید استخوانی دید که با شتاب از تنه درختی به درخت دیگر، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. تمام تلاشش را می‌کرد تا به آن نگاه نکند.

کورالین: جمیما! چه دختر بدی هستی! کیکت رو انداختی رو زمین! حالا باید برم و یه کم دیگه برات بیارم.

مهمانی چای را دور زد تا در طرف دیگر "دست" قرار بگیرد. وانمود می‌کرد که در حال پاک کردن کیک روی زمین و برش قطعه‌ای دیگر برای جمیما است.

در همین حین، با یک حرکت سریع و باشتاب، جلو آمد. دست، روی انگشتان بلندش از بالای کنده‌ای، ایستاد. برای یک لحظه، آنجا ایستاد، شبیه به خرچنگی بود که هوا را بو می‌کشید. سپس از آنجا به وسط سفره پرید.

زمان برای کورالین آهسته شده بود. انگشتان سفید، خود را دور کلید سیاه، حلقه کرده بودند... وزن و سنگینی دست باعث شد که فنجان‌های اسباب‌بازی تکانی بخورند و کلید سیاه، سفره و دست راست مادر جدید، به ته چاه تاریک سقوط کنند.

کورالین با نفس حبس شده، زمان را شمارش می‌کرد. قبل از اینکه به چهل برسد، صدایی از فاصله زیاد عمق چاه به گوش رسید.

کسی، یک بار به او گفته بود، اگر در زیر یک معدن، حتی در روشنایی روز، به آسمان نگاه کنی، می‌توانی آسمان شب و ستاره‌هایش را ببینی. کورالین با خود فکر می‌کرد، آیا دست هم می‌تواند ستاره‌های شب را ببیند؟

تخته‌های سنگین را برداشت و با دقت تمام، روی در چاه گذاشت. نمی‌خواست دیگر چیزی به‌داخل آن بیفتد. سپس عروسکها و فنجان‌هایش را برداشت و داخل جعبه مقوایی که آنرا با خود آورده بود، گذاشت. وقتی در حال جمع کردن‌شان بود، چیزی توجهش را به خود جلب کرد، بلند شد و گریه سیاه را دید که به سمتش می‌آید، دمش را بالا برده و به شکل علامت سوالی، خم کرده بود. در طی این چند روز، از وقتی که به خانه برگشته بودند، این اولین بار بود که گریه را دید.

گریه به سمت او آمد و روی تخته‌های روی چاه پرید. سپس به آرامی، به کورالین نگاه کرد.

از آنجا بر روی چمن کنار کورالین جهید و پشتش را به علف‌های بلند چسبانده بود و وول می‌خورد. کورالین، دستش را روی شکم گریه گذاشت و موهایش را نوازش کرد، گریه از خوشحالی خرخر می‌کرد. وقتی به اندازه کافی نوازش شد، دوباره روی پاهایش ایستاد و مثل ستاره‌ای در روشنایی روز، به سمت زمین تنیس قدیمی رفت.

کورالین به خانه برگشت.

آقای بوبو، در جاده به انتظارش ایستاده بود. با دست، روی شانه کورالین زد و گفت: موش‌ها گفتن که همه چیز روبه‌راه شده، اونها گفتن که تو نجاتشون دادی، کارولین.

کورالین: اسمم کورالینه، آقای بوبو. نه کارولین. کورالین.

آقای بوبو: کورالین،

مرتبا با تعجب و احترام، اسم را تکرار می‌کرد. و ادامه داد: خیلی خب کورالین. موش‌ها بهم گفتن، همین‌که برای اجراشون آماده شدن، تو می‌تونی بیای و به‌عنوان اولین تماشاچی، اونها رو ببینی. اونها آهنگ‌های تامپتی-آمپتی و تودل-اودل اجرا می‌کنن، می‌رقصن و شعبده‌بازی می‌کنن. خودشون این‌رو گفتن.

کورالین: هر وقت آماده شدن، خوشحال می‌شم پیام ببینمشون.

در خانه دوشیزه اسپینک و فورسیبل را زد.

دوشیزه اسپینک، در را برایش باز کرد و کورالین وارد اتاق نشیمن شد. جعبه عروسک‌هایش را روی زمین گذاشت. سپس دستش را در جیب کرد و سنگ‌سوراخ‌دار را بیرون آورد.

کورالین: بفرمائید، دیگه نیازی بهش ندارم. خیلی ازتون ممنونم. فکر می‌کنم زندگی خودم‌رو و بقیه‌رو نجات داد.

کورالین، هر دوی‌شان را سخت در آغوش گرفت، اگر چه دست‌هایش به‌زور می‌توانستند دور کمر دوشیزه اسپینک را حلقه کنند و دوشیزه فورسیبل، بوی سیر می‌داد (دوشیزه فورسیبل، سیرها را بریده بود، نه اینکه خورده باشد). در پایان، کورالین جعبه را برداشت و بیرون آمد.

دوشیزه اسپینک: چه بچه خوبیه.

کسی از زمان تئاتر به بعد، او را این‌طور بغل نکرده بود.

آن شب، کورالین حمام کرد، دندان‌هایش را شست و روی تختش دراز کشید، به سقف خیره شده بود.

هوای اتاق گرم بود، دیگر خبری از دست هم نبود، پس پنجره اتاقش را باز کرد. از پدرش خواسته بود که پرده‌ها را کامل نبندد.

لباس‌های مدرسه‌اش، روی صندلی، مرتب تا شده بودند، تا وقتی صبح از خواب بیدار شد آنها را بپوشد.

شب قبل از اولین روز مدرسه، او نگران و مضطرب بود. اما، با خود فکر کرد، مدرسه نمی‌تواند او را بترساند.

خیال کرد، می‌تواند صدای موسیقی را در شب بشنود، موسیقی شیرینی که فقط با کوچک‌ترین ترومبون‌ها، ترومپت‌ها و فاگوت‌ها، به همراه توباها و فلوت‌های پیکولو، به ظریفی نواخته می‌شد و کلیدهای‌شان توسط دست‌های کوچک و صورتی موش‌های سفید، فشرده می‌شد.

کورالین، تصور کرد که به رویایش برگشته، زمانی که با دو دختر و پسرک، زیر درخت کاج بودند. لبخندی بر لب داشت.

وقتی اولین ستاره نمایان شد، کورالین بالاخره خوابش برد. در این هنگام، صدای موسیقی آرام سیرک موش‌ها، هوای شب را پر کرده بود و به دنیا خبر تمام شدن تابستان را می‌داد.